#مقدمه

در جاده های تاریک زندگیم گم شده بودم ...در سیاهی گذشته و حالم غرق بودم...ترسیده بودم...اما تو امدی!

تو نور کوچکی بودی که در تاریکی شب های سیاه من روشن شدی...وقتی که در پستوی نمناک و تاریکم پنهان بودم، تو امدی واز روزنه ی کوچک نگاهم به قلبم نفوذ کردی و قلب سیاهم را رنگین کردی...اری تو همان روزنه ای بودی که مرا به رنگ ها آشنا کردی!

#روزنه ای به رنگ

به قلم: نگین بوسعیدی.

ایدی کانال: @roman_negin_s

#خلاصه

رها دختر پرورشگاهیه که توی زندگیش سختی های زیادی کشیده و هیچ کسی رو نداره.

بر اساس قانون پرورشگاه وقتی به سن قانونی یعنی ۱۸ سالگی میرسه مجبور میشه پرورشگاه رو ترک کنه و چون جایی رو نداره به شمال خونه ی یکی از دوستاش به نام هاله میره اما به خاطر بد رفتاری های شوهر هاله،مجبور به ترک اونجا میشه. توی راه برگشت به تهران ماشینش توی یکی از جنگل های شمال بنزین تموم میکنه و در چنگال پسری مرموز و سیاه پوش که فقط از اون یک جفت چشم مشکی دیده اسیر میشه و تازه بازی شروع میشه!

ایا توی این بازی سر به مهر و پر خطر عشقی به وجود میاد؟

ژانر: #همخونه‌ای #عاشقانه #رازآلود #پلیسی #هیجانی

@moon_noveli

به نام خالق عشق و قلم.

با عصبانیت از خونه خارج شدم و در رو محکم به هم کوبیدم.

خسته بودم از همه، از تمام آدمایی که فقط اسمشون رو گذاشته بودن آدم. ولی ولی از انسان بودن حتی دیکته اش رو هم بلد نبودن.

به سرعت سوار ماشین علوی شدم که برای مدتی به صورت امانت در اخیارم گذاشته بود.

با یاد آوری صورت لاغر و چشمای درشت و بی حال خانوم علوی، چهرم توی هم رفت و به یاد حرفش افتادم که همیشه با اخم میگفت:

_رها، حواست به ماشینم باشه ها، یه خش روش بیوفته دنیات رو خش خشی میکنم.

اخه یه پراید که دیگه این حرفا رو نداشت.

چشمی برای علوی خیالی ذهنم تاب دادم و ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.

باید برمیگشتم تهران، از اولشم نباید میومدم!

با حرص زیر لب شروع به غر زدن سر خودم کردم:

_دختره ی احمق اخه کی بهت گفت بلند شو بیا شمال که پریدی اومدی اینجا.به درک که بیرونت کردن، اصلا به درک که جایی رو نداری بری، چرا پاشدی اومدی خونه ی هاله، مگه خودش کم بدبختی داره!

چشمی تاب دادم و گفتم:

_با اون شوهر سگ اخلاقش!

@moon_noveli

تمام حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم و با سرعت بیشتری روندم و دوباره حرصی گفتم:

_عه عه، اخه اینم قانونه که این مملکت داره؟!

الان من بدبخت کجا رو دارم برم، خب اخه باهوشا اگه جایی رو داشتم که توی اون خراب شده ۱۸ سال عمرم رو تلف نمیکردم!

با کم شدن سرعت ماشین به خودم‌اومدم و چشمام گرد شد.

با وحشت پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم اما بی فایده بود. با بهت به چراغ کوچولویی که چشمک میزد نگاه کردم!

یاخدا الان وقت بزنین تموم کردن بود اخه!

ماشین کم کم تکون تکونی خورد و پرشی کرد و ایستاد!

با وحشت دستای لرزونم رو سمت سوییچ بردم و شروع به استارت زدن کردم.

صدای استارت های بی حاصلم توی اون لحظه حکم ناقوس کلیسا رو برام ایفا میکرد.

با ترس گوشیم رو به دست گرفتم و با دیدن ساعت چشمام گرد شد ۱۱:۳۰ شب بود!

ترس توی دلم لونه کرد.

نگاهم به خط انتن موبایلم افتاد و آهم با سوز از سینم خارج شد و با حرص روی فرمون کوبیدم و عصبی گفتم:

_ای به خشکی شانش!

چراغ بنزین ماشین مدام چشمک میزد و نداشتن بنزین رو توی سرم میکوبید و بیشتر حرصیم میکرد.

@moon_noveli

نگاهی به اطراف انداختم. توی یه جنگل بودم که داخل تاریکی فرو رفته بود و من تنها و بدون بزنین و با موبایلی که آنتن نمیداد توی جایی که حتی دقیق نمیدونستم کجاست و فقط احتمال میدادم یکی از جنگل های نزدیک شمال باشه، گیر کرده بودم. بدبختی بزرگ تر از اینم داریم؟!

دیگه نمیتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم...ترسیده بودم...خیلی هم ترسیده بودم و تموم فیلم های ترستناکی که توی جنگل پر شده بود و من دیده بودم از جلوی چشمم رد میشدند.

همیشه وقتی میترسیدم آهنگ میخوندم، تا شاید کمی فقط کمی حواسم پرت بشه و ترسم کمتر بشه.

با صدایی که مهسا همیشه اونو به صدای خروس بعد جفتگیری تشبیه میکرد شروع به خوندن کردم:

_بوسه ی باد خزونی با هزار نامهربونی

زیر گوش برگ تنها میگه طعمه ی خزونی

برگ سبز و تر و تازه رنگ سبزشو

میباز غرق بوسه های باد و وحشت روزای تازه..می کنه دل از درختو میشه آواره ی کوچه...

همونطور که میخوندم با وحشت به اطراف نگاه میکردم که چشمم به نورهای کوچولویی که از دور نمایان بود افتاد و چشمام برق زد.

بدون شک این نور ها متعلق به یه روستایی در این حوالی بود.

با احتیاط از ماشین خارج شدم و پس از اطمینان خاطر از قفل بودن درها به راه افتادم. باد سردی می وزید و باعث میشد دولبه ی کاپشنم

@moon_noveli

رو بیشتر به خودم نزدیک کنم و توی دلم به خودم لعنت بفرستم که چرا زیپ این کاپشن زوار در رفته رو درست نکردم.

دستام سِر شده بود.

سرما دلیلش بود یا ترسی که توی دلم افتاده بود؟

کدوم بیشتر به جونم نفوذ کرده بود؟! کدوم باعث شده بود متن تمام ترانه هایی که به یاد داشتم در عالم فراموشی پرواز کنند.!

باصدای شکستن چوب از پشت سرم و صدای دویدن ، با ترس و به سرعت به عقب برگشتم اما جز تاریکی و درخت چیز دیگه ای به چشم نمی اومد.

اونقدر هم شجاع نبودم که بخوام به سمت صدا حرکت کنم . برخلاف جهت صدا پا تند کردم تا زودتر خودم رو به اون ده برسونم اما انگار نه این جنگل قصد تموم شدن داشت نه اون صداهای لعنتی قصد ساکت شدن!

شاید هم از ترس زیاد خیالاتی شدم! با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اره بابا،حتما همینه.. همیشه وقتی میترسی میری رو فاز خیال پردازیت الانم تو این شرایط ول کن معامله نیستی.!

درحال مشاجره با خودم بودم که دست های بزرگی روی دهنم قرار گرفت و از ترس نفسم رفت.

مدام تقلا میکردم و سعی داشتم اون دست های زمخت رو از روی صورتم کنار بزنم و خودم رو از دستش نجات بدم اما بی فایده بود.

جیغام توی گلوم خفه میشد و نمیتونستم درست نفس بکشم.

@moon_noveli

با هزار زور و زحمت تونستم کمی از دهنم رو باز کنم و گوشت دستش رو گاز بگیرم. با تمام زورم دستش رو به دندون گرفتم که مزه ی شوری خون رو توی دهنم حس کردم.

دست،کنار رفت و همراه با اون فریادی کلفت و خش دار که بی شک متعلق به یه مرد بود از سر درد بلند شد و ازم فاصله گرفت. نفسم بالا اومد و با ولع چند نفس عمیق کشیدم و از کمبود اکسیژن به سرفه افتادم.

مرد غر غری کرد و به سمتم خیز گرفت. توی اون تاریکی چیزی جز یک حاله از ادم نمیدیدم مخصوصا که اون شخص لباس سیاهی به تن کرده بود.

به خودم اومدم و با ترس عقب عقب رفتم و بهش پشت کردم و شروع به دویدن کردم بی وقفه میدویدم و تنها صدایی که به گوشم میخورد صدای نفس نفس زدن خودم بود و صدای پایی که نمیدونستم متعلق به خودمه یا اون مرده هم دنبالمه! حتی جرات نگاه به پشت سرم رو هم نداشتم ،چون هر لحظه احتمال برخوردم با درخت های اطرافم و میدادم.

حتی نمیدونستم دارم به کجا فرار میکنم، فقط میدونستم که نباید بایستم!

با تموم شدن جاده با بهت سرجام میخ کوب شدم و از حرکت ایستادم و با چشمای وق زده به صحنه ی پیش روم نگاه کردم؛باورش سخت بود که جنگل بالای دره ای قرار داشت که زیرش رو کامل آب فرا گرفته بود!

چطور متوجه سر بالایی جاده نشده بودم!

صدای خرده سنگ هایی ک زیر پای مرد به این طرف و اون طرف پرتاب میشد باعث شد ترس توی دلم بشینه و ترسیده به پشت سرم نگاه کنم و به سمت مرد برگردم و پشت به دره بایستم.

@moon_noveli

نور ماه روی مرد افتاد بود و حالا میتونستم شکارچی که قرار بود شکارم کنه رو ببینم؛ شلوار مشکی و سوئیشرت مشکی به تن داشت و کلاه سوئیشرتش را روی سرش انداخته بود و پارچه ای روی صورتش بسته بود.

فقط میتونستم چشمای خشمگین و ابرو های در هم تنیده اش رو تشخیص بدم و از ترس به خودم بلرزم.

در چند قدمیم قرار داشت و این به این معنا بود که هیچ راه رهایی از دستش وجود نداره!

نگاهم رو به پارچه ای که طرحی از اسکلتی سفید داشت و روی سیاهی پارچه به خوبی نمایان بود میدوزم.

چرا اینقدر مرموز و ترسناک بود!

قدمی به سمتم نزدیک شد که قدمی به عقب برداشتم و لب پرتگاه قرار گرفتم و ترسیده به پشت سرم نگاه کردم.

سنگ ریزه های کوچکی از زیر پام سر خوردند وبه پایین پرتاب شدند و من با وحشت به افتادنشون در آب خیره شدم.

با صدای قدم هاش فوری سرم به سمتش چرخید.

در یک قدمی ام قرار داشت و حالا میتونستم چشم های سیاه جذابش رو به خوبی تشخیص بدم!

محو چشماش بودم که صدای بم و خش دارش به گوشم خورد و تنم رو لرزوند و باعث شد کمی در خودم مچاله بشم:

_دوتا راه داری... یا میای .. یا میبرمت!

با چشمای گرد شده از ترس بهش چشم دوختم و پلک راستم پرید همیشه همین بود وقتی تعجب میکردم یا میترسیدم پلکم میپرید.

@moon_noveli

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با تردید به پشت سرم نگاه کردم...تنها چیزی که به چشم میومد یه ارتفاع بلند بود وآب...

رو به پسر کردم و با صدایی که از قعر چاه می اومد و ترس درش جولان میداد زمزمه کردم:

_همیشه، راه س..سومی هم ..و.وجود داره!

لبخند پیروزمندانه ای زدم و بلا فاصله بهش پشت کردم و در برابر چشمای متعجبش با یه تصمیم ناگهانی به پایین پریدم و خودم رو به دست آب ها سپردم و به این فکر نکردم که من هیچ وقت شنایی رو آموزش ندیده بودم!

(راوی)

چند لحظه ای طول کشید تا فریاد موقعیتش را درک کند چه اتفاقی افتاده بود؟! دختر خودش را در آب انداخته بود !

برایش کم اهمیت ترینش، قسمت به خطر افتادن جان دختر بود اما، اگر دختر زنده از آب خارج میشد، اگر راهی را که فقط فریاد میدانست چگونه از آب میتوان خارج شد را پیدا میکرد و میرفت؛ جایش لو میرفت!

با این فکر به پاهایش حرکت داد و با یک جهش در اب پرید.

در آن تاریکی تشخیص و پیدا کردن آن دختر از هر کاری دشوار تر بود!

سرش را از آب بیرون آورد و نفس عمیقی کشید و اطراف را کاوید. نفسی گرفت و باز به زیر آب رفت و چشم چرخاند. فقط سیاهی میدید

@moon_noveli

حتی نور پر قدرت ماه هم کفایت نمیکرد تا آن دختر ظریف جسه را پیدا کند.

پیش رفت و در اب دستهایش در گردش بود...میگشت تا آن دختر کله شقی که در این هوای سرد هوس آب تنی مرگ آلود کرده بود را پیدا کند.

حجم زیادی از موهای طلایی رنگ توجه اش را جلب کرد و فوری به سمتش شنا کرد و

کمر دختر را چنگ زد و زیر لب غرید:

_دعا کن بخاطرت سرما نخورم وگرنه استخوانات رو خورد میکنم .

به سمت کناره ی آب پیش رفت و دخترک بی جان را روی گل ها رها کرد حالا ک در چنگالش بود باید زنده میماند باید حرف میزد باید همه چیز را میگفت!

دستانش را در هم قلاب کرد و روی سینه ی دختر گذاشت و احیا میکرد... آب از روی موهایش رو صورت دختر می چکید و از گونه اش سر می خورد. چشمان دختر نیمه باز شدند و از زمین کنده شد و آب را از دهانش خارج کرد... چشمانش و مژه های بلندش خیس شده بودند و دیدش را تار کرده بودند دست اخر تحمل وزنش را نتوانست کند و نقش زمین شد و باز در عالم فراموشی فرو رفت.

یک دستش را دور شانه ی دختر گذاشت و دست دیگرش را زیر زانویش گذاشت و آن را مانند پر بلند کرد و به سمت ویلای تمام چوبش پیش رفت و در ذهنش تمام احتمالاتی که ممکن بود آن دختر به جنگلی پا بگذارد که دست بر قضا فریاد در آن قرار داشت

و عده ای زیادی هم به دنبال فریاد بودند

@moon_noveli

و آن را میخواستند را، در ذهنش مرور میکرد.

دخترک را روی زمین کنار شومینه قرار داد.

لباس هایش خیس بود اما این برای فریاد قابل اهمیت نبود تنها،

فریاد بود ک اهمیت داشت؛ دستمالی ک صورتش را زیر آن پنهان کرده بود را در آب انداخته بود چون مانع نفس کشیدنش میشد و حالا اگر دختربه هوش می آمد چهره اش را میدید و این اصلا آن چیزی نبود که فریاد میخواست. فریاد ،در حال حاضر دلیل حضور دختر را میخواست همین.

به سوی پله های چوبی مارپیچ کنار سالن رفت و به طرف طبقه ی بالا که دارای یک اتاقک کوچک چوبی آلاچیق شکل بود پیش رفت و وارد اتاق شد. روبه رویش تخت چوبی زیبایی قرار داشت که با روتختی فیلی رنگ مزین شده بود و نا مرتبی تخت اولین چیزی بود که به چشم میخورد در سمت راستش دیوار بود و مابین تخت و دیوار یک عسلی کوچک قرار داشت که چراغ خوابی رویش جا خوش کرده بود. درسمت چپ تخت کمد لباس هایش بود و در کنار کمد روبه روی دیوار سمت راستی پنجره ای کوچک قرار داشت.

اتاق طرح مربع شکلی داشت و سقفش مانند شیروانی دو سرش شیب داشت و نمای جالبی به اتاق داده بود.

نمای ویلا طرح چوب ساده و در عین حال شیک و عایق بندی بود و برای فریاد تنها کفایت میکرد اما از این پس فریاد تنها نبود دخترک مزاحمی وجود داشت که نمیتوانست از ویلا خارج شود و باید اول از سوالات فریاد موفق بیرون می آمد تا بعد فریاد در موردش تصمیم بگیرد که برود یا بماند!

@moon_noveli

به سمت کمد پیش رفت و لباس های خیسش را با شلوار گرمکن مشکی و تیشرت مشکی ساده و سوئیشرت مشکی تعویض کرد.

به یاد نداشت دقیقا از کی با لباس های مشکی عجین شده یا حتی اخرین بار کی بود که لباس رنگ روشن به تن کرده! شخصیت فریاد هم مانند لباس هایش تاریک و سیاه بود درست به رنگ چشمانش. دنیای فریاد در سیاهی بود و برایش بالا تر از سیاهی رنگی وجود نداشت.

پلکای سنگینم رو آروم باز کردم.

همه جا تار بود ،جایی رو نمی دیدم پلکام رو محکم روی هم فشار دادم تا شاید دیدم بهتر بشه...اما بی فایده بود.

چند بار پشت سر هم پلک زدم که کمی دیدم بهتر شد. گیج و گنج کمی سر جام نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم. همه جا تاریک بود و تنها آتیش داخل شومینه ای که کنارم بود کمی فضا رو روشن کرده بود!

احساس سنگینی میکردم و قفسه سینه ام سنگین شده بود و نفسم خس خس وار از ریه ام خارج میشد، خشکی گلوم و باعث میشد مزه ی تلخی رو توی دهنم حس کنم. به سختی آب دهنم رو فرو دادم و به آتیش شومینه خیره شدم!

شروع به تجزیه و تحلیل اتفاقایی که افتاده بودم کردم: خارج شدن از خونه ی هاله ،ماشین،تموم شدن بنزین،دستای بزرگ ،پسری که باچشمای وحشی مشکیش بهم زل زده بود، صدای ترسناکو دلنشین اما خش دار ،پریدنم توی آب و... به وحشت توی جام نشستم که باعث شد چشمام سیاهی بره و دوباره همه جا پیش چشمم تار بشه.

گنگ به خونه نگاه کردم که با شندین صدای قدم هایی که در سکوت سالن پیچید نگاهم رو به سمت چپ سالن دوختم و چشمام میخ پسری

@moon_noveli

شد که دستمالی مشکی با طرح دندان و لب های جوکر به صورت داشت.

این پسر کی بود چی از جونم میخواست چرا اینقدر مرموز بود ؟!

باصدایی مرتعش و دورگه که حاصل

خشکی گلوم بود رو به پسر کردم و گفتم:

_تو کی هستی؟!...چی از جونم میخوای؟.

سرش به سمت شانه ی راستش خم شد و با چشمای سرد و یخ زدش بهم نگاه کرد...عمیق و ترسناک ...

با همون صدای بم و گیراش گفت:

_اینجا فقط یک نفر سوال میپرسه...اونم منم.

چشمام گرد شد و از این همه پروییش لجم در اومد...با حرص و صدایی که از شدت سرما میلرزید گفتم:

_ب..برو بابا من و دزدیدی حالا میگی فقط من سوال میپرسم ...هع کور خوندی جناب.

توی چشماش طوفانی به پا شد و من تازه به یاد موقعیتی که توش قرار داشتم افتادم...الان تنها توی خونه ی یه پسری بودم که هیچ شناختی ازش نداشتم و حتی تا به حالا چهره اش رو هم ندیدم...یاد حرف علوی افتادم که همیشه میگفت"دختری چموش!.. تو اخر سر سبزت رو به خاطر زبون سرخی که داری از دست میدی".

با ترس نگاهم رو به نگاه خیره و خشمگینش دوختم...انگار زبون درازی هام به مزاجش خوش نیومده بود که با حرص یه قدم بهم

@moon_noveli

نزدیک شد که باعث شد مثل فنر از جام بپرم و وایستم اما چهره ام از درد توی هم رفت و "اخ"م توی سینه ام خفه شد.

دوست نداشتم پیش این پسر از خودم ضعف نشون بدم تا همینجا هم که اینقدر ترسیده بودم گاف بزرگی به دستش داده بودم!

سرم عجیب تیر میکشید و بهم اطمینان میداد که سرما خوردم.

نگاهم رو به پسر دوختم که بهم نزدیک میشد و هر لحظه فاصلمون کم تر و کم تر میشد و من خشک شده سر جام میخکوب شده بودم و به چشماش نگاه میکردم.

چشماش رو ریز کرد و بازوم رو توی مشتش گرفت و فشاری بهش وارد کرد که چهره ام از درد جمع شد اما همچنان خیره و بی پروا بهش نگاه میکردم.

توی صورتم از بین دندون های کلید شدش غرید:

_تو...کی هستی؟

مسخ شده به چشمای جذابش لب زدم:

_خودت کی هستی؟

اخماش در هم رفت و فشار دستش دور بازوم بیشتر شد و فریاد کشید:

_گفتم اینجا فقط من سوال میپرسم...یا مثل بچه ی آدم جواب میدی یا جوابی که میخوام رو از بیخ حلقت میکشم بیرون!

با ترس چشمام رو بستم و با درد نالیدم:

_دستم شکست!

فشار دستش رو دور بازوم بیشتر کرد و غرید:

_تو کی هستی؟

@moon_noveli

هرم نفس هاش توی صورتم پخش شد و باعث شد ترسیده چشم باز کنم و نگاهم میخ چشمای سیاه عصبانیش بشه.

ترسیده دستم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم و گفتم:

_و..ولم کن!

سرش رو بالا گرفت و عصبی چند بار نفس عمیق کشید و آروم و ترسناک گفت:

_نشنیدم؟

برای خلاص شدن از دستش با حرص گفتم:

_من..من خب اسمم رهاست!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

_کی فرستادتت؟!

با بهت نگاهش کردم و هول زده گفتم:

_و..ولم کن..دستم شکست!

فشار دستش کمتر شد اما دستم و رها نکرد و منتظر نگاهم کرد که گفتم:

_بخدا هیچ کس...داشتم بر میگشتم تهران که ماشینم اینجا بنزین تموم کرد!

نیشخندی زد و گفت:

_واقعا؟

نفس آسوده ای کشیدم و با لبخند سری تکون دادم که دادی کشید که شیش متر از جا پریدم و وق زده بهش نگاه کردم:

@moon_noveli

_فکر کردی من خرم؟!

خواستم حرفی بزنم که عطسه ی ناگهانیم مانع شد و فین فینی کردم که پسر با چهره ی جمع شده از چندش نگاهم کرد و دستش رو از بازور به دور مچم حلقه کرد و به راه افتاد و من رو هم دنبال خودش کشید!

ترسیده به دستش چنگ زدم و جیغ کشیدم:

_چیکار میکنی...روانی دستمو ول کن، بذار برم!...کری؟

بی توجه بهم از پله ها بالا رفت. منم مثل کش شلوار دنبالش کش میومدم.

در اتاقی رو باز کرد و پرتم کرد داخل که تلو تلویی خوردم و به سختی خودم رو نگه داشتم و با حرص موهای خیسم رو از جلوی چشمم کنار زد و خواستم حرفی بزنم که متوجه ی نبود شال روی سرم شدم و چشمام گرد شد!

فوری کلاه کاپشنم رو از پشت سرم چنگ زدم و روی موهام انداختم که جیغم به هوا رفت و آبی که توی کلاهم جمع شده بود روی صورتم ریخت و باعث شد به خودم بلرزم و با چشمای نم دارم به پسر روبه روم که دست به سینه با پوزخند نگاهم میکرد خیره بشم!

چشمش رو توی کاسه چرخوند و به سمت کمد چوبی کنار دیوار رفت و چند دست لباس بیرون کشید و به سمتم پرت کرد.

به خاطر کار ناگهانیش نتونستم عکس العملی نشون بدم و لباسا پرت شد تو صورتم و روی زمین ریخت!

با ترس بهش نگاه کردم که از کنارم رد شد و گفت:

@moon_noveli

_پنج دقیقه دیگه میام تو، لباسات عوض نشده بودن خودم برات عوضشون میکنم!

توی خودم مچاله شدم و با بهت به رفتنش خیره شدم!

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود به سرم اوردی!

با حرص کاپشن رو از تنم کندم و به گوشه ای پرتش کردم و لباسام رو با لباسای پسر عوض کردم و به خودم توی آینهچشم دوختم.

تیپم شبیه کارگرایی شده بود که میخوان برن سر ساختمون!

شلوار گرمکن مشکی عجیب برام بلند بود و توی تنم زار میزد. پاچه هاش رو چند دور تا زده بودم و کش شلوار رو چند دور، دور کمرم تاب داده بودم.با حرص تیشرت رو که مدام از سر شونه هام می افتاد رو صاف کردم و استین های سوئیشرت رو بالا زدم و کلاه سوئیشرت رو روی موهای بازم انداختم که در به شدت باز شد و قامت پسر توی چهار چوب در ظاهر شد.

ترس توی دلم لونه کرد و وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

_تو رو خدا بذار برم!

نیشخند مرموزی زد و بهم نزدیک شد که باعث شد ترسیده از جا بپرم و قدمی ازش فاصله بگیرم.

صدای لرزی به تنم انداخت و باعث شد چشمام رو محکم روی هم فشار بدم:

_کار داریم حالا حالا!

دستش که دور مچم حلقه شد جیغ خفیفی کشیدم و با مشت به دستش کوبیدم و فریاد زدم:

_بهم دست نزن...ولم کن میگمت...روانی!

@moon_noveli

بی توجه بهم به سمت سالن راه افتاد و من رو هم کشون کشون دنبال خودش میکشید.

روی مبل پرت کرد و گفت:

_خب، میشنوم!

عصبی موهام و از جلوی چشمم کنار زدم و جیغ کشیدم:

_دست از سرم بردار...چی و میخوای بشنوی من حرفمو زدم میخوای باور کن میخوای نکن...به درک!

روبه روم روی مبل نشست و نیشخند ترسناکی زد و با هیجان گفت:

_میدونی چه بلایی سر اونایی که اومدن دنبال من اومده؟

ترسیده خفه خون گرفتم و خیره به چشمای سیاه براقش سکوت کردم که آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و به طرفم خم شد و ادامه داد:

_همشون به طرز خیلی مشکوک و ناگهانی ناپدید شدن و پرونده ی همشون بسته شد!

چشمام از شدت ترس گرد شده و پلک راستم پرید.

فقط یه چیزی توی مغزم اکو میشد؛ من اسیر دست یه قاتل شده بودم!

خشک شده نگاهش کردم که نیشخندی زد و یه تای ابروش رو بالا انداخت و به مبل تکیه زد و خیره نگاهم کرد.

نفسم خس خس وار از سینم خارج شد و شروع به سرفه کردم. خشک و طولانی.

چشمام روی هم افتاد و بی اراده اشکام جاری شد!

صدای خنده ی بلندش توی سالن پیچید و پشت بندش صداش بلند شد:

_بگیر بخور تا نمردی!

@moon_noveli

چشمام رو باز کردم و به لیوان آبی که مقابلم گرفته بود،چشم دوختم و دستای لرزونم رو به سمتش دراز کردم و لیوان رو چنگ زدم.

چند قلپ ازش خوردم. کمی بهتر شده بودم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم.

مثل عجل معلق بالای سرم ایستاده بود و دست به سینه نگاهم میکرد!

با چشمای گرد شده گفتم:

_چیه؟!

لبخندی زد و مرموز گفت:

_احساس نمیکنی پاهات یکم سر شده باشه؟

با تعجب گفتم:

_نه!

سری تکون داد و ریلکس سر جاش برگشت و روی مبل لم داد و گفت:

_به زودی احساس میکنی، توی آبی که خوردی سیانور ریخته بودم!

با بهت خشک شده بهش نگاه کردم و جیغ کشیدم:

_چیکار کردی؟!

با وحشت از جام بلند شدم و داد کشیدم:

_من یه دقیقه دیگم اینجا نمیمونم تو دیوانه ای!

اونم از جاش بلند شد و با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و روبه روم ایستاد و گفت:

_دیوونگیام و ندیدی زی زی گولو!

با تعجب بهش نگاه کردم.

الان چی گفت؟

@moon_noveli

بهم گفت زی زی گولو؟!

با حرص جیغی کشیدم و تخت سینش کوبیدم و فریاد زدم:

_زی زی گولو عمته!

سرش رو توی صورتم خم کرد و گفت:

_عمه ندارم!

ترسیده به عقب هولش دادم و گفتم:

_حس میکنم پاهام سر شده!

چشماش رو ریز کرد و سری تکون داد و گفت:

_جو نده!...توی آبت چیزی نریختم!

بی حس و یخ زده بهم خیره شد که باعث شد لرزی توی تنم بشینه و صداش توی دلم رو خالی کرد:

_البته خیلی دلم میخواست میریختم!

تخت سینم کوبید که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و به خاطر فاصله ی زیادی که با مبل داشتم با ماتحتم محکم روی زمین فرد و اومدم و چشمام از درد بسته شد.

صداش روی اعصابم خط کشید:

_یا مثل بچه ی آدم میگی کی هستی و کی فرستادتت، یا بلایی سرت میارم که هر دقیقه از عمرت رو آرزوی مرگ کنی!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

_بخدا اشتباه میکنی، بهت راستشو گفتم!

رگ های کنار گردنش بیرون زد و چنگی به موهای پرپشت خرماییش زد و عربده کشید:

@moon_noveli

_فقط به سوالای من جواب میدی، یک کلمه حرف بی ربط بشنوم دندونات و میریزم تو حلقت!

با چشمای اشکیم بهش خیره شدم و زانوهام و بغل زدم و گفتم:

_چی میخوا....

هنوز حرفم کامل نشده بود که لیوان آبی که روی میز بود رو چنگ زد و درست کنارم روی زمین پرت کرد که با صدای وحشتناکی شکست!

جیغی کشیدم و خودم رو کنار کشیدم و دستم رو روی صورتم قرار دادم که صدای دادش بلند شد:

_از طرف اون مرتیکه ی عوضی مگه نه؟...فکر کرده من با دخترای رنگ و وارنگی که برام میفرسته خام میشم!

بغض داشت خفم میکرد و اجازه ی حرف زدن بهم نمیداد. تمام توانم و جمع کردم و با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم:

_بخدا نمیدونم داری از چی حرف میزنی!

کنارم روی زمین زانو زد که ترسیده خودم و عقب کشیدم.

بازوم رو توی دست گرفت و توی صورتم غرید:

_پس بنال کی هستی!

با بغض موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

_چی میخوای بدونی؟!

نیشخندی زد و انگشتش رو نوازشگونه با خشونت روی گونم کشید و گفت:

_از وقتی به دنیا اومدی و تا همین الان که اینجایی رو میخوام بدونم، و وای به حالت اگه یه کلمه دروغ بشنوم..زی زی گولو!

@moon_noveli

با خشم دستش رو پس زدم و بازوم رو از دستش خارج کردم و اشکام رو که روی گونه هام جاری شده بود رو پاک کردم و گفتم:

_از وقتی چشم باز کردم و عقلم رسید توی مکانی بودم که یک عالمه بچه دورم بود. همه، هم سن و سال خودم تقریبا ..

باهم بودیم ...بازی میکردیم.. می خندیدیم ..نمی دونستیم خونه و خونواده چیه فقط سرمون به بازی بود!

بزرگ تر که شدم متوجه شدم خونواده یعنی چی.. مامان داشتن یعنی چی... پدری که تکیه گاهت باشه یعنی چی ...اما نداشتمشون .. وقتی قرار بود خونواده ای بیان و بچه ای انتخاب کنن ول وله ای میشد بیا و ببین!

لبخندی روی لبم نقش بست و ادامه دادم:

_همه دخترا به خودشون می‌رسیدند، هر کدوم می خواستیم بهترین باشیم شاید به چشم یه مامانی اومدیم و ما رو از اونجا بردند، بردندمون جایی که یه اتاق باشه فقط برای خودمون ،پر از اسباب بازی ... یک زندگی خوب ...فهمیدن حس مادر داشتن و پدر داشتن ...اما اونا فقط بچه های شیر خوار رو میخواستند،میخواستند از بچگی خودشون بزرگش کنند. گذشت تا اینکه 18 سالم شد سنی ک قانون بهزیستی میگفت باید از بهزیستی بریم و مستقل باشیم.

یک سال داوطلب اونجا مشغول به کار شدم. بخش پرستاری شیر خوارگان بودم ... تا اینکه خانم علوی مدیر پروشگاه بهم گفت جل و پلاست و جمع کن و برو به سلامت!

قطره ی درشت اشکم روی گونه هام چکید و نگاهم رو به پسر بی رحم رو به روم دوختم و با بغض گفتم:

@moon_noveli

_هیچ جا رو نداشتم برم! مجبور شدم برم خونه ی هاله!

دوستم و میگم، توی پروشگاه با هم بزرگ شدیم، چند سالی از من بزرگ تر بود و وقتی ۱۸ سالش شد با یکی از پسرای همون پروشگاه ازدواج کرد و به خاطر علاقه ای که به شمال داشت اومدن شمال!

البته با این کرایه خونه های زیاد پولی هم برای اجاره خونه توی تهران نداشتند!

چند روزی اونجا بودم اما...

سرم رو پایین انداختم.

برام سخت بود گفتنش...اونم جلوی پسری که نمیشناختم، شکستن غرورم خیلی سخت بود!

اما چاره ای نبود!

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

_شوهر هاله بخاطر بودنم اونجا به هاله غر میزد!

تا اخر عمرمم که نمیتونستم اونجا بمونم!

بدون اطلاع هاله یواشکی وسایلم و جمع کردم و اومدم.

توی راه برگشت به تهران ماشینم اینجا بنزین تموم کرد و الان اینجام!

خیره به چشمای ریز شدش گفتم:

_بخدا دارم راست میگم!

گنگ بلند شد و ایستاد و مثل پاندول ساعت از این طرف به اون طرف رفت.

دلم میخواست موهای خوش حالت مشکیش رو بگیرم دونه دونه بکنم.

جذابیت بخوره تو سرش این پسر تعادل نداره.

@moon_noveli

باچشمای ریز شده بهم نگاه کرد و گفت:

_چرا باید حرفاتو باور کنم؟!

دیگه داشت رو مخم راه میرفت!

با لبخندی که مطمئن بودم حرصش رو درمیاره نگاهش کردم و گفتم:

_راه دیگه ای هم داری؟

همانطور که حدس زده بودم کارد میزدی خونش در نمیومد و این باعث میشد غرق در خوشی بشم اما با حرفی که زد تنم یخ بست:

_همیشه راه های دیگه هم وجود داره زی زی گولو.

لبخند حق به جانبش باعث میشد ترس توی دلم لونه کنه.

سعی کردم بیش از این خودم رو نبازم و با خونسردی موهامو پشت گوشم زدم و پرسیدم:

_مثلا چه راهی؟

با چشمایی که لبریز از شرارت بود بهم خیره شد و گفت:

_حبس کردنت توی خونه!

چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد و بی توجه از کنارم گذشت و به سمت پله ها پیش رفت.

این پسر بدجور قصد کرده بود منو دیوونه کنه! با حرص از جام بلند شدم و به سمتش دویدم و بازوی سفت و عضله ایش را توی دستم گرفتم و مانع از رفتنش شدم.

با بهت به بازو هاش خیره شدم!

عجب هیکل توپی داشت!

@moon_noveli

با کنده شدنم دستم از بازوش و پرت شدن دستم کنار بدنم به خودم اومدم و نگاهم و از بازوش گرفتم و به چشم هاش خیره شدم.

از گوشاش دود بیرون میزد و با چشمایی که آتیش ازش زبونه میکشید بهم چشم دوخت.

مگه چیکارش کرده بودم!

از بین دندون های کلید شدش غرید:

_از این به بعد حق دست زدن به من رو نداری! افتاد؟

اوه حالا انگار کی هست که اینقدر خودش را دست بالا میگیره.

با حرص به چشم هاش زل زدم و گفتم:

___نیوفتاد.. از این به بعدی وجود نداره من اینجا بمون نیستم اینا تو مخت فرو کن.

چشم هاش ثانیه ای بسته شد. معلوم بود داره با خودش کلنجار میره تا نزنه لهم کنه!...یا شایدم داشت فکر می کرد چجوری من رو از وسط نصف کنه!. چشماش رو باز کرد و توی یک حرکت جفت بازوهام رو گرفت و تو صورتم فریاد زد:

_اینجا حرف اخر رو فقط من میزنم شیرفهم شد..؟!

لال شده بودم فقط میخ اون دوتا چشم جذاب پیش روم بودم که عصبانیت توش لونه کرده بود و جذابیتش رو دو چندان میکرد.

اگه چشم هاش به تنهایی اینقدر جذابه کل صورتش چه تابلوی زیبایی رو قراره به نمایش بذاره؟

آروم تر شده بود و نفس های آرومش پخش صورتم میشد با صدای ملایمی لب زد:

_اجازه نمیدم جایی بری! تو هم اینا تو مخت فرو کن... زی زی گلو.

@moon_noveli

بازو هام رو رها کرد و بهم پشت کرد و از پله ها بالا رفت و من رو میخکوب شده در فکر زی زی گلو گفتنش باقی گذاشت.

وارد اتاق شد و بعد از بستن در، به سمت تخت رفت و لب آن نشست و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و به رو به رو خیره شد. کلافه بود.

چنگی به موهایش زد و روی تخت دراز کشید.

نمی دانست چقدر میتواند از حرف های رها را باور کند. سعی کرد به فکرش سامان دهد و آرامشش را برگرداند.

چشمانش را بست. تصویر خانه ای را دید که غرق در آتش است اما..

چشمانش را سریع باز کرد، نمی خواست ببیند، دیگر دوست نداشت کابوس های هر شبش در بیداری هم تکرار شوند.

به سقف خیره شد. تصویر دختری با موهای کوتاه مشکی و چشمانی مشکی و نافذ به او نگاه میکرد و لبخند بر لب داشت!

چقدر عاشق لبخندش بود.

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و کلافه روی تخت نشست. دستی داخل موهایش کشید و آنها رو به سمت بالا سوق داد.

دل تنگشان بود؟....صد در صد بود!

خب آدم بود دیگر، دلتنگ میشد مگر فریاد دل نداشت.!

نمی خواست به گذشته فکر کند برای همین سعی کرد فکرش را به رها برگرداند.

فکر کرد ..به تمام حرف هایش و به دوچیز رسید... چیز هایی که موقعیتش را به خطر می انداخت:

اول هاله!...دوم ماشین علوی..

@moon_noveli

از جایش بلند شد و به سمت کمد لباس هایش رفت و از داخلش، حوله ی سورمه ای رنگش را بیرون کشید و لباس های مورد نیازش را برداشت؛ شلوار گرمکن مشکی و پلیور مشکی.!

به سمت طبقه ی پایین حرکت کرد بعد از طی کردن پله ها به سالن مربع شکل رسید که با مبل های سلطنتی و راحتی تزیین شده بود. درسمت چپش آشپزخانه ای لوکس و زیبا به چشم میخورد و در سمت راستش، درست کمی آن طرف تر از پله ها، دو در وجود داشت. حمام و دستشویی.

چشم چرخاند و رها را روی کاناپه راحتی دید که آرام خوابیده و پاهایش را در شکمش جمع کرده.

به سمت حمام رفت. فقط یک دوش حسابی میتونست حالش را جا بیاورد.

آب گرم را باز کرد. همیشه از آب سرد فراری بود! لباس هایش را از تنش خارج کرد و زیر دوش قرار گرفت.

قطره های آب که به پوستش می خورد حالش را کمی بهتر میکرد. دستی به موهای لختِ تکه تکه اش کشید و به روبه رو خیره شد. حتی آبی که از مژه هایش میچکید هم باعث نمیشد نگاهش را از روبه رو بردارد فقط یک اسم را مدام تکرار می کرد:

_رحیمی... رحیمی.

نور خورشید به صورتم می تابید و کلافه ام کرده بود چشمام رو باز کردم اما نتونستم طاقت بیارم و دوباره چشم بستم.

اشعه پرنور افتاب انگار قصد کور کردنم رو داشت.

@moon_noveli

از جام بلند شدم و گنگ به اطراف نگاه کردم گیج بودم اما با نگاه دقیق به اطراف همه چیز و به یاد اوردم.

زود از جام بلند شدم و نگاهی به خودم انداختم وزیر لب "خداروشکر"ی گفتم که هنوز اتفاقی نیوفتاده بود.

بی حوصله دوباره سر جام نشستم ،حوصلم سر رفته بود و از بیکاری خسته شده بودم.

عصبی شروع به تکون دادن پام کردم و تو ذهنم داشتم خرخره ی پسره رو می جویدم.

اینجوری فایده نداشت من نمی تونستم اینجا بمونم درسته جایی رو نداشتم که بمونم اما هر جا میرفتم بهتر از اینجا موندن با یه پسر بود اونم از نوع دیوونش.

از جام بلند شدم باید مطمئن میشدم که توی ویلا نیست.

شروع به گشتن کردم. همه جارو گشتم حمام، دستشویی،اشپز خونه اما نبود!... فقط یه جا مونده بود...اتاق خواب!

به سمت پله ها پا تند کردم و دوتا یکی پله ها رو بالا رفتم. از شدت ترس و هیجان به نفس نفس افتاده بودم. اگه توی اتاق بود، اگه گفت اینجا چیکار میکنی چی باید میگفتم؟!!

برای انجام کارم دو دل شده بودم اما..

اما نمی شد نمی تونستم اینجا بمونم!

نفس عمیقی کشیدم و آروم در اتاق رو باز کردم و از لای در به اتاق نگاه کردم.

نا مرتبی تخت اولین چیزی بود که به چشم میخورد.

نگاهم دور اتاق چرخید اما خبری از پسر نبود در رو کامل باز کردم و وارد اتاق شدم.

@moon_noveli

تنها راه فراری که داشتم پنجره ی همین اتاق بود چون پسره ی کله شق دیوونه تمام در های ویلا رو قفل کرده بود و پنجره ها هم دستگیره هاش رو کنده بود و هیچ جوره راه خروجی باقی نگذاشته بود!

به سمت تنها پنجره ی باقی مونده، پیش رفتم و بازش کردم تا اینجاش که به خیر گذشته بود!

با خوشحالی قر ریزی به کمرم دادم و از با ذوق بالا و پایین پریدم.

دوباره نگاهم به پنجره کشیده شد... باید سریع دست به کار میشدم!

به سرعت به پایین پنجره نگاه کردم که باعث شد عین لاستیک پنچر بشم.

چرا اینقدرچقدر ارتفاعش زیاد بود اخه!

با فکری که از ذهنم گذشت چشمام گرد شد و لبخندی روی لبم شکل گرفت و ایولی به خودم گفتم و فوری به سمت کمد لباسی که در گوشه ی اتاق قرار داشت، پیش رفتم.

هیچ راهی بجز شلوارهاش نداشتم فوری تمومشون و بیرون کشیدم و به هم گره زدم ملحفه تخت رو هم برداشتم و لوله کردم و به شلوار ها گره زدم و دست به کمر به شاهکارم نگاه کردم و ذوق مرگ شدم.

سر آزاد ملحفه رو به پایه تخت گره زدم و بقیه رو هم از پنجره بیرون انداختم. الان وقتش بود.

یعنی واقعا داشتم آزاد میشدم؟!

لب پنجره نشستم و به منظره ی جنگل نگاهی انداختم.

سکوت ترسناکی داشت!

آروم به طنابی که درست کرده بودم آویزون شدم و به سمت پایین حرکت کردم دستام سر شده بود.همیشه از ارتفاع می ترسیدم، اما مگه راه فرار دیگه ای هم داشتم؟!

@moon_noveli

تقریبا به پایین رسیده بودم که نگاهم رو از زمین گرفتم... نمیخواستم اون ارتفاع زیاد رو ببینم اما با صدای آشنایی که از پایین پام شنیدم تموم تنم یخ بست و قلبم هری پایین ریخت:

_نیوفتی زی زی گولو.

خشک شده برگشتم و به پایین پام نگاه کردم که نگاهم به نگاه شیطون پسر گره خورد.

مسخ شده به چشمای خندونش چشم دوختم و آب دهنم رو قورت دادم که گفت:

_کجا به سلامتی؟!

گوشه ی چشماش چین افتاد و معلوم بود داره میخنده.

نگاهم رو به پارچه ی روی صورتش دوختم و خواستم حرفی بزنم که قدمی به سمتم برداشت.

هول شدم و جیغی کشیدم و خواستم از طناب بالا برم که دستم از روی طناب لیز خورد و به پایین پرت شدم.

جیغ فرا بنفشی کشیدم و چشمام رو با وحشت بستم!

با افتادنم روی جسم سفت و سختی چشمام رو آروم باز کردم و نگاهم با نگاه خیره و بهت زده ی پسر یکی شد و چشمام گرد شد!

چقدر از نزدیک چشماش خوشگله!

نگاه مبهوتم و از چشماش گرفتم و به بینی خوش فرم و خوش تراشش دوختم!

پارچه کو پس؟!

@moon_noveli

نگاهم از بینیش روی لب های قلوه ایش سر خورد و خیره به لب هاش لب زدم:

_جلل خالق!

با کش اومدن لب هاش به خودم اومدم و با ترس به چشمای خندونش خیره شدم.

یه دستش رو روی کمرم گذاشت و با دست دیگش موهای بازم رو که روی صورتم ریخته بود رو کنار زد و گفت:

_از نزدیک بیشتر شبیه زی زی گولویی!

با حرص دستم رو روی سینش گذاشت و تقلا کردم خودم رو از چنگش خارج کنم اما بی فایده بود!

با حرص جیغ کشیدم:

_ولم کن ....گوریل!...میگم ولم کن!

با لذت بهم نگاه میکرد و لبخند میزد!

شیطونه میگه با آرنج بکوبم توی بینی خوشگلش که از درد لبخند یادش بره ها!

خسته از تقلا های بیهوده سرم رو با عجز روی سینش گذاشتم و نالیدم:

_بذار برم!

همونطور که من رو محکم توی آغوشش گرفته بود از جاش بلند شد و ایستاد و کمی من رو از خودش فاصله داد و گفت:

_که داشتی از دست من فرار میکردی!

کمی ترسیدم اما دست پیش رو گرفتم و گفتم:

_معلومه که فرار میکنم، اگه بازم موقعیتش پیش بیاد بازم فرار میکنم!

خیره و بی حس بهم نگاه کرد و گفت:

@moon_noveli

_منم فریادم زی زی گولو!...فکر کردی کم میارم....تو یه نقطه ی کوچیکم بشی باز پیدات میکنم و راحت از روی کره ی زمین پاکت میکنم!

با بهت به پسر روبه روم که تازه فهمیده بودم فریاد نام داره نگاه کردم.

هنوز از شک حرفش بیرون نیومده بودم که دستش رو زیر زانوهام انداخت و من رو انداخت روی کولش و همنطور که به سمت در ویلا میرفت گفت:

_به زندگی فریاد خوش اومدی زی زی!

جیغی کشیدم و محکم به شونش کوبیدم و داد زدم:

_بذارم زمین!....کجا میری!...با توام!

بی توجه بهم پیش رفتم که شونش رو گاز گرفتم و جیغ زدم:

_فریاد!

شونش و کمی جمع شد و با حرص گفت:

_مگه سگی؟!

چشمام گرد شد!

الان به من گفت سگ؟!

جیغی کشیدم و با مشت به کمرش کوبیدم و گفتم:

_خودت سگی، همش نگهبانی منو میدی!

از پام گرفت و کشیدم پایین و پرتم کرد روی زمین که با درد چشمام و بستم و دستم رو روی کمر داغونم گذاشتم.

@moon_noveli

_نشنیدم چیزی گفتی؟!

با صداش چشمای دردناکم و باز کردم و از پشت اشکام بهش نگاه کردم.

نیشخندی زد و کنارم روی پاش نشست و آرنجش و روی زانوش گذاشت و نگاه خیره اش رو بهم دوخت و چشمکی زد و گفت:

_هوم؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

_تو چی از جونم میخوای؟!

متفکر ابرویی بالا انداخت و با لحن حرص در بیاری گفت:

_من چی از جونش میخوام؟

ادای فکر کردن در اورد و یهو با چشمای گرد شده و لحن ترسناکی گفت:

_جونت و میخوام!

دستش رو دور مچم حلقه کرد و بلندم کرد که به دستش چنگ زدم و گفتم:

_ولم کن!

خندید و گفت:

_تو حرف دیگه ای بلد نیسی؟!

دستم و به طرف خودش کشید که با ضرب پرت شدم توی بغلش و چشمام گرد شد و ترسیده به تیشرتش چنگ زدم!

@moon_noveli

صداش رو کنار گوشم شنیدم و تنم لرزید:

_یا حتی کار دیگه ای؟

سرم رو پایین انداختم.

داشتم دیوونه میشدم.

منی که توی کل عمرم حتی دست هیچ پسری رو هم لمس نکرده بودم نزدیکی به فریاد حسابی بی جنبم میکرد!

شاید بخاطر همین بود که قلبم اینقدر تند میزد!

شاید هم بخاطر عطر تنش تپش قلب داشتم، یا شاید به خاطر صدای بم و گیراش بود که اینجوری قلبم هری پایین میریخت!

سرم و تکون دادم تا این فکرای مزاحم دست از سرم برداره و گفتم:

_اذیت میشم دست بهم نزن!

ازم کمی فاصله گرفت و دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد و خیره به چشمام گفت:

_اذیت میشی؟!

نیشخند خبیثی زد و گفت:

_گفتم قراره تنبیهت کنم؟!

به عقب هولش دادم و ازش فاصله گرفتم و موهام و پشت گوشم زدم و سرم رو زیر انداختم که صداش به گوشم خورد:

_از این به بعد تو باید غذا بپزی!

به ضرب سرم رو بلند کردم و با تعجب گفتم:

@moon_noveli

_چیکار کنم؟!

دستاش رو داخل جیب شلوار جین ذغالیش فرو کرد و با آرامش بهم خیره شد و گفت:

_باید غذا درست کنی!

چشمی تاب دادم و دست به سینه بهش زل زدم و گفتم:

_هع!...عمرا!

لبخندی زد و خیره بهم نگاه کرد که با حرص نگاهم رو ازش دزدیدم!

*

دیس پر از برنج رو روی میز گذاشتم و به فسنجون خوش رنگی که پخته بودم خیره شدم. فکرم درگیر بود.

چرا من اینقدر در برابر فریاد کوتاه میومدم؟...چرا هرچی میگفت قبول میکردم؟!

از خودم حرصم گرفته بود. باید یک کاری میکردم.

باید خیلی چیزا رو می فهمیدم.

اصلا فریاد کیه،چرا به من شک داره، چرا دنبالشن، چرا اونایی که میان دنبالش رو سر به نیست کرده؟؟!

هزار تا چرا توی ذهنم مانور میدادن و من هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم، اما تنها چیزی که من رو تا الان اینجا نگه داشته بود اعتمادی بود که به فریاد پیدا کرده بودم!

من یک شب کامل توی خونش بودم هرکاری میتونست ازش سر بزنه اما اون حتی یه نگاه بد هم بهم نینداخته!

@moon_noveli

یکی دیگه از دلایلم اینه که جایی رو نداشتم برم، ولی بازم دلیل نمیشد با یک پسر مجرد که حتی نمیشناسمش توی یک خونه تنها بمونم.

باید باهاش حرف میزدم اما قبلش برای رفع کنجکاوی درونم باید یه چیزایی رو راجبش میفهمیدم.

با صدای قدم هاش به خودم اومدم و فوری خودم رو به یخچال رسوندم و سعی کردم خودم رو مشغول نشون بدم.

بدون حرف پشت میز نشست و برای خودش غذا کشید.

برگشتم نگاهش کردم که با ابرو به صندلی کنارش اشاره کرد.

دندونامو روی هم ساییدم و پارچ آب رو از یخچال برداشتم و روی میز گذاشتم و نشستم و با حرص برای خودم غذا کشیدم.

با خودم که رودربایستی نداشتم...عجیب گرسنم بود از دیروز ظهر تا حالا هیچی نخورده بودم ومیتونستم یه فیل و درسته رو هم بخورم.

با صدای فریاد سر بلند کردم و با دهن پر بهش نگاه کردم:

_باید تکلیف یک سری مسائل رو روشن کنیم.

محتویات دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_دقیقا منم میخواستم همین رو بگم.. میدونی موندن من توی این خونه..خب یعنی زیاد صورت خوشی نداره و..

مثل قاشق نشسته بین حرفم پرید و گفت:

میذارم از این جا بری ولی الان نه..

امروز صبح ترتیب ماشین علوی رو دادم و سر به نیستش کردم.. اما هاله دوستت به خاطر غیب شدنت رفته پیش پلیس و پای پلیس به این ماجرا باز شده.باید یک فکری بکنی!

@moon_noveli

نور امیدی توی دلم روشن شد، هاله رفته بود پیش پلیس و این برای نجات من از دست فریاد خیلی خوب بود!

اخمام توی هم رفت و گفتم:

_من چیکار باید بکنم.. بهتره بگم چیکار میتونم بکنم؟

و پوزخندی روی لبم جا خوش کرد منو اینجا اسیر کرده تازه دستورم میده.

با به یاد اوردن تیکه ی اول حرفش چشمام گرد شد.ماشین علوی رو سر به نیست کرده؟!!

جیغ کشیدم و برنجایی که توی دهنم بود بیرون پاشید و چهره ی فریاد جمع شد:

_ماشین علوی و چیکار کردی؟!

چشمی برام تاب داد و گفت:

_باید با هاله تماس بگیری و باهاش حرف بزنی و از پلیس منصرفش کنی.

دیوونه شده بود!! به هاله بگم دنبالم نگرده مگه اینکه عقلم رو از دست داده باشم.! برخلاف چیز های تو ذهنم پرسیدم:

_میتونم یک سوال ازت بپرسم؟!

کمی از غذاش رو توی دهنش گذاشت و نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_هوم؟

خیره به موهای خرمایی لختش با احتیاط پرسیدم:

_چرا دنبالتن؟..اون مرده که ازش حرف میزنی کیه؟

@moon_noveli

در سکوت خیره بهم نگاه کرد.

نگاه خیرش کم کم عصبانیت توش لونه کرد و باعث شد توی دلم بخاطر فوضولی های بی موردم به خودم لعنت بفرستم.

کلافه توی سالن قدم میزدم و دلم میخواست فریاد رو خفه کنم.

بهش نگاه کردم که ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_زود.!

حرصم در اومده بود. نمی خواستم.من میخواستم از اینجا برم، حالابه هر قیمتی.

تخس ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

_نمیزنم.!

دست به سینه تماشاش کردم و لبخند حرص در بیاری زدم.

حرص خوردنش عجیب به دلم مینشست و شکل با مزه ای بهش میداد. باحرص غرید:

_مگه دست خودته.

_نمیزنم فریاد..من میخوام از این جا برم و این تنها امیدمه نمیزنم...بفهم.

عصبی و کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

_پای پلیس وسط بیاد توام گیر میوفتی.. بهم اعتماد کن رها.. میذارم بری،قول میدم.

با شک نگاهی بهش انداختم و گفتم:

@moon_noveli

_چرا باید گیر بیوفتیم؟!..مگه تو چیکار کردی؟!

خیره بهم نگاه کرد و جلوم ایستاد و موبایل رو به سمتم گرفت و گفت:

_فوضولیش به تو نیومده زی زی گولو..بیا زنگ بزن.

چشم غره ای بهش رفتم و موبایل رو از دستش کشیدم و خیره به موبایل فریاد گفتم :

_موبایل خودمو بده احتمالا نمیشناسه جواب نمیده.

به اپن تکیه داد و دستاش رو داخل جیب شلوارش کرد و لبخند شیکی زد و گفت:

_موبایلت احتمال داشت رد یابی بشه برای همین نابود شده.

ناباور بهش نگاه کردم.

موبایلم رو داغون کرده بود!

موبایلی که با هزار زحمت اون رو خریده بودم؟! چقدر سنگ دل بود، چطور دلش اومد؟!

نگاه اشکیم رو ازش گرفتم و به موبایل توی دستم خیره شدم و لب زدم:

_خب اینم موبایله ردیابی نمیشه؟!

دستی به گردنش کشید و گفت:

_من کارم رو بلدم. چشماشو نگاه...عین همونا برات میخرم. بزن!

تحکم توی صداش وادارم میکرد که شماره ی هاله رو بگیرم اگه خودش شماره رو نمی اورد میگفتم حفظ نیستم ولی فریاد فکر همه جا رو کرده بود. لعنت بهش!

@moon_noveli

صدای بوق توی فضای سالن پخش میشد و هاله انگار قصد جواب دادن نداشت.

تماس رو قطع کردم و رو به فریاد گفتم:

جواب نمیده. من استرس گرفتم یادم رفت چی باید بهش بگم.

پوف کلافه ای کشید و به سمتم اومد و نگاهی به موبایل انداخت و گفت:

_نگران نباش مطمئنم از پسش بر میای.. یه بار دیگه شمارشو بگیر.

سری تکون دادم و باز شماره ی هاله رو گرفتم. با بوق سوم صداش توی گوشم پیچید و باعث شد بغض توی گلوم جا خوش کنه!

دلتنگش شده بودم..بمیرم حتما خیلی نگرانم شده بود.

_بله.. الو.. چرا حرف نمیزنی.

لبخندی روی لبم شکل گرفت بین حرفش پریدم و اسمش رو صدا زدم:

_هاله!

سکوت کرده بود. باورش براش سخت بود، این رو از صدای ناباورش که اسمم رو صدا میزد فهمیدم:

_رها!....دختره ی عوضی کدوم گوری بودی دلم هزار راه رفت الهی خودم کفنت کنم نمیگی یه هاله ی دربه در احمقی هم وجود داره که نگران من منگول میشه بگو..

دوباره وسط حرفش پریدم تا بیشتر از این آبروم رو پیش فریاد که ابرو هاش از تعجب تا موهاش بلا پریده بود رو، نبره:

_هاله جونم آروم باش من حالم خوبه!..یکم آروم باش همه چیز رو برات میگم باشه.

@moon_noveli

صدای بغض دارش از پشت خط باعث شد دلم بگیره و منم بغضم تشدید بشه:

_حالت خوبه؟،کجا رفتی اخه تو یک دفعه؟

چیزی شده رها؟، از چیزی ناراحت شدی؟...مرگ هاله بهم بگو کجایی مردم از نگرانی اخه.

لبخند تلخی زدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:

_خوبم هاله! چیزی نشده که... اخه چرا باید از دستت ناراحت بشم!...مگه تو بجز خوبی کار دیگه ای هم برام کردی.

فین فینی کرد و با لحن لوس همیشگیش گفت:

_دروغ نگو رها تو آدمی نیستی که بدون خدافظی بری. حتما چیزی ناراحتت کرده!..کجا رفتی تو اخه که هیچ کس ازت خبر نداره؟!..حتی ماشین علوی رو هم نرفتی پس بدی!.. بگو ببینم چی شده.

الان وقتش بود باید شروع میکردم و چیز هایی که فریاد گفته بود رو بهش میگفتم.

به فریاد نگاهی انداختم که با اطمینان سری تکون داد.

بغضم رو به سختی قورت دادم و صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ دلم گرفته بود، به هرحال از آواره بودن خسته شده بودم. خب راستش نمیخواستمم سر بار شما باشم، تا کی میتونستم خونه‌ی شما بمونم میدونستم اگه بهت بگم اجازه نمیدی برگردم تهران، برای همین بدون اطلاعت راهی شدم میخواستم بهت تلفونی خبر بدم اما شارژ گوشیم تموم شده بود.. راستش ..توی راه خوابم گرفت و باعث شد تعادل ماشین از دستم خارج بشه و تصادف کنم.

@moon_noveli

هاله که تمام مدت ساکت بود به این جای حرفم که رسیدم "هین"بندی کشید و گفت:

_خاک برسرم ..خوبی چیزیت که نشده؟!

تک خنده ای کردم و گفتم :

_بیخیال بابا بادمجون بم که آفت نداره.

صدای گریه ی هاله خنده رو از لب هام برد و غم رو توی دلم آوار کرد. صداش زدم:

_هاله ،داری گریه میکنی دیوونه؟!.. مگه مردم که اینجوری اشک میریزی!... نمیذاری بگم که خودم خوبم فقط ماشین علوی نابود شده.

با حرص به فریاد که ماشین علوی رو نابود کرده بود، نگاه کردم و چشم غره ای به بهش رفتم و ادامه دادم :

_از شوکی که بهم وارد شده بوده بیهوش شده بودم. یه آقای محترمی من رو به خونشون آوردن چون این اطرافی که تصادف کردم بیمارستانی نیست. ولی باور کن خوبم چیزیم نیست.

صدای گریش توی سالن پیچید و بعد از اون صدای پر بغض و لرزونش به گوشم خورد:

_دلم آروم نمیگره رها باید ببینمت! اگه بدونی تو نبودت چه حالی شدم مردم و زنده شدم. تمام بیمارستان هارو رفتم پزشک قانونیا سرد خونه ها و..

هق هقش اجازه نداد حرفش رو ادامه بده.

@moon_noveli

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به فریاد انداختم که سرش رو پایین انداخته بود و داشت با ریشه های فرش بازی میکرد. پوست لبم رو کندم و گفتم:

_آروم باش هاله حالا که میبینی هیچیم نیست دیگه چته؟!

_تا نبینمت آروم نمیشم آدرس بده بیام پیشت.

همونطور که حدس میزدیم هاله میخواست من رو ببینه و هیچ راهی جز آدرس دادن بهش نداشتیم، چون فریاد نمیخواست هیچ جوره پای پلیس به خونش کشیده بشه و دلیلش هنوز هم برای من نامعلوم بود.

بعد از دادن آدرس و اطمینان خاطر به هاله در رابطه با سلامتیم تماس رو قطع کردم و چشم به فریاد دوختم.

به نقطه ی نامعلومی رو زمین خیره شده بودو حتی پلک هم نمیزد.

به سمتش رفتم و بشکنی جلوی چشمش زدم که نگاه خنثی و بی حسش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد که گفتم:

_الانه که پیداش بشه چی میخوای بهش بگی؟!.تو چه بخوای چه نخوای اون منو میبره میشناسمش نمیذاره با یک پسره نامحرم توی یک خونه تنها زندگی کنم.!

_حالت خوبه؟،کجا رفتی اخه تو یک دفعه؟

چیزی شده رها؟، از چیزی ناراحت شدی؟...مرگ هاله بهم بگو کجایی مردم از نگرانی اخه.

لبخند تلخی زدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:

_خوبم هاله! چیزی نشده که... اخه چرا باید از دستت ناراحت بشم!...مگه تو بجز خوبی کار دیگه ای هم برام کردی.

@moon_noveli

فین فینی کرد و با لحن لوس همیشگیش گفت:

_دروغ نگو رها تو آدمی نیستی که بدون خدافظی بری. حتما چیزی ناراحتت کرده!..کجا رفتی تو اخه که هیچ کس ازت خبر نداره؟!..حتی ماشین علوی رو هم نرفتی پس بدی!.. بگو ببینم چی شده.

الان وقتش بود باید شروع میکردم و چیز هایی که فریاد گفته بود رو بهش میگفتم.

به فریاد نگاهی انداختم که با اطمینان سری تکون داد.

بغضم رو به سختی قورت دادم و صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ دلم گرفته بود، به هرحال از آواره بودن خسته شده بودم. خب راستش نمیخواستمم سر بار شما باشم، تا کی میتونستم خونه‌ی شما بمونم میدونستم اگه بهت بگم اجازه نمیدی برگردم تهران، برای همین بدون اطلاعت راهی شدم میخواستم بهت تلفونی خبر بدم اما شارژ گوشیم تموم شده بود.. راستش ..توی راه خوابم گرفت و باعث شد تعادل ماشین از دستم خارج بشه و تصادف کنم.

هاله که تمام مدت ساکت بود به این جای حرفم که رسیدم "هین"بندی کشید و گفت:

_خاک برسرم ..خوبی چیزیت که نشده؟!

تک خنده ای کردم و گفتم :

_بیخیال بابا بادمجون بم که آفت نداره.

صدای گریه ی هاله خنده رو از لب هام برد و غم رو توی دلم آوار کرد. صداش زدم:

@moon_noveli

_هاله ،داری گریه میکنی دیوونه؟!.. مگه مردم که اینجوری اشک میریزی!... نمیذاری بگم که خودم خوبم فقط ماشین علوی نابود شده.

با حرص به فریاد که ماشین علوی رو نابود کرده بود، نگاه کردم و چشم غره ای به بهش رفتم و ادامه دادم :

_از شوکی که بهم وارد شده بوده بیهوش شده بودم. یه آقای محترمی من رو به خونشون آوردن چون این اطرافی که تصادف کردم بیمارستانی نیست. ولی باور کن خوبم چیزیم نیست.

صدای گریش توی سالن پیچید و بعد از اون صدای پر بغض و لرزونش به گوشم خورد:

_دلم آروم نمیگره رها باید ببینمت! اگه بدونی تو نبودت چه حالی شدم مردم و زنده شدم. تمام بیمارستان هارو رفتم پزشک قانونیا سرد خونه ها و..

هق هقش اجازه نداد حرفش رو ادامه بده.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به فریاد انداختم که سرش رو پایین انداخته بود و داشت با ریشه های فرش بازی میکرد. پوست لبم رو کندم و گفتم:

_آروم باش هاله حالا که میبینی هیچیم نیست دیگه چته؟!

_تا نبینمت آروم نمیشم آدرس بده بیام پیشت.

همونطور که حدس میزدیم هاله میخواست من رو ببینه و هیچ راهی جز آدرس دادن بهش نداشتیم، چون فریاد نمیخواست هیچ جوره پای پلیس به خونش کشیده بشه و دلیلش هنوز هم برای من نامعلوم بود.

@moon_noveli

بعد از دادن آدرس و اطمینان خاطر به هاله در رابطه با سلامتیم تماس رو قطع کردم و چشم به فریاد دوختم.

به نقطه ی نامعلومی رو زمین خیره شده بودو حتی پلک هم نمیزد.

به سمتش رفتم و بشکنی جلوی چشمش زدم که نگاه خنثی و بی حسش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد که گفتم:

_الانه که پیداش بشه چی میخوای بهش بگی؟!.تو چه بخوای چه نخوای اون منو میبره میشناسمش نمیذاره با یک پسره نامحرم توی یک خونه تنها زندگی کنم.!

چنگی به موهاش زد و گفت:

_ یک کاریش میکنم.

معلوم بود کلافس این رو از حرکات و نفس هایی که با شدت بیرون داده میشد می فهمیدم.

بهم چشم دوخت و گفت:

_تا نیومده باید تکلیف یک سری چیزا رو روشن کنیم..تو میخوای از این جا بری ولی اصلا فکر جایی برای خودت هستی؟

سوالی به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_با این حرفات به کجا میخوای برسی؟

بی توجه به سوالم به سمت مبل رفت و روی مبل لم داد و پاهاش رو روی میز گذاشت و گفت:

_اگه رفتن انتخابته که جایی رو نداری بری با موندنتم که توی خطری.

@moon_noveli

به سمتش رفتم و روی مبل روبه روش نشستم و گیج به زنجیر توی گردنش خیره شدم و گفتم:

_واقعا نمیفهممت.!

_چیو دقیقا نمیفهمی؟!

نگاهم بالا اومد و خیره به اون دوتا گوی مشکی براقش زمزمه کردم:

_تورو.. زندگیتو.. خودمو!...چرا با موندنم تو خطرم؟!

کلافه اروم طوری که من نشنوم زیر لب گفت:

_حتی اگه بری هم تو خطری!

اخم هام از سردرگمی توی هم رفت. واقعا نمیفهمیدم فریاد چه ربطی به من داره؟!

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و بهش خیره شد. توی فکر بود و به گلدون روی میز نگاه میکرد.

متوجه نگاه خیرم شد که سرش رو بالا اورد و نگاهم رو روی خودش شکار کرد. طاقت خیره شدن توی نگاهش رو نداشتم،چشماش عجیب گیرا بودن و باعث میشد توی چشمای شب رنگش غرق بشم، برای همین فوری نگاهم رو ازش دزدیدم.

صداش گوشم رو نوازش کرد و گفت:

_رها..تو خواه ناخواه وارد بازی من شدی. نمیتونی از این بازی بیرون بری باید بازی تموم بشه بعد اجازه ی خروج داری با نگه داشتنت توی خونم تو رو توی خطر بیشتری قرار میدم میدونم! ولی اگه بذارم بری نمیدونم چه اتفاقی قراره برات بیوفته و من نمیخوام باعث یک اتفاق دیگه باشم.

@moon_noveli

هیچ کدوم از حرفاش رو نمیفهمیدم. گنگ و نامفهوم بهش نگاه کردم. چرا واضح حرف نمیزد، من وارد چه بازی شده بودم! اصلا فریاد کی بود؟!

چنگی بین انبوه موهای خرماییش زد و به میز خیره شد سوالی که توی ذهنم از همه پر رنگ تر بود رو ازش پرسیدم:

_تو... تو کی هستی فریاد؟

جوابم نگاه خیرش به چشمام بود در سکوت!ساکت و صامت.

نه قدرت چشم برداشتن از چشماش رو داشتم و نه حتی قصدشو،فقط نگاهش میکردم ،بدون هیچ پلک زدنی و با نگاهم ازش سوال هام رو میپرسیدم ولی اون هیچ جوابی نمیداد. حتی چشم هاش هم سکوت کرده بود و این عذابم میداد.

با لحن آرامش بخشی زمزمه کرد:

_اگه بمونی و بازی کنی میشی یکی از مهره های اصلی، اون موقع همه چیزو برات میگم.

همونطور که میخ چشماش بودم گفتم:

_الان بگو بذار با انتخاب خودم وارد بازی بشم.

کلافه نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

_نمیتونم.

اخمام در هم رفت و با حرص گفتم:

@moon_noveli

_چرا؟

_اگه الان بگم مجبور میشی بمونی!

فقط یک چیزی رها!

سری به معنی چی تکان دادم که ادامه داد:

_اگه موندن کنارم و انتخاب کنی، من پشتت میمیونم، مثل یک دوست. بازی رو تمومش میکنم ولی اگه بری دیگ نمیتونم رها... نمیتونم ازت محافظت کنم.

گیج شده بودم دلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه. معنی حرفاش چی بود...چیکار باید میکردم.

اصلا چرا میخواست ازم محافظت کنه.؟!

سوالم رو به زبون اوردم و مشکوک پرسیدم:

_چرا میخوای ازم محافظت کنی؟!

غم توی چشماش لونه کرد و گفت:

_چون به خاطر من وارد این بازی شدی. نمیخوام باعث اتفاق دیگه ای باشم.

معلوم بود یه چیزی عذابش میده و فهمیدنش هم چندان سخت نبود؛ انگار اتفاقی توی گذشتش افتاد بود که مسببش فریاد بوده. یه گذشته ی تلخ.

سعی کردم بحث رو عوض کنم که گفتم:

_هاله رو چیکارش کنم؟

ابرو هاش بالا پرید و گفت:

@moon_noveli

_پس قصد داری بمونی!

جا خوردم و با بهت گفتم:

_من همچین چیزی نگفتم!

شیطون نگاهم کرد و نیشخندی زد و گفت:

_ولی من همچین چیزی فهمیدم!

چرا انقدر تیز بود؟!

نگاه ازش گرفتم و به سوئیشرتش خیره شدم.

اره تصمیم داشتم بمونم. من تنها بودم و توی خطر، چه بهتر که کسی باشه که هوام رو داشته باشه و پشتم باشه. منی که یک عمر کسی رو نداشتم که حامیم باشه! همیشه خودم بودم. اما حالا یه نفر بود که میخواست ازم محافظت کنه یه نفر که قوی تر از منه، کسی که هیچ چیزی بجز یک اسم ازش نمیدونم. همه چیز قابل تحمل بود برام فقط یه مشکل وجود داشت!

به هاله چی باید میگفتم!؟

باصداش از فکر بیرون اومدم و سر بلند کردم و بهش نگاه کردم:

_نگران نباش هاله رو یه جوری حلش میکنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_تو هاله رو نمیشناسی. فقط باید یه دلیل قانع کننده و محکم براش بیاری! هیچ جوری رام نمیشه.. اخه چی بگم بهش؟! ،بگم میخوام با پسری که مثلا من رو نجات داده توی یک خونه زندگی کنم بدون اینکه محرمش باشم و بشناسمش اصلا...

بین حرفم پرید و کلافه گفت:

@moon_noveli

_محرمم میشی!

کپ کردم حتی پلک هم نمیتونستم بزنم!

مثل مجسمه ایستاده بودم و ناباور فریاد رو نگاه میکردم.

چی داشت میگفت؟!... محرمش بشم؟!... میخواست منو صیغه کنه!. عصبانیت،ترس،غم،درد،همه و همه باهم به سراغم اومد و باعث شد قطره اشکی که تا پشت پلکم اومده بود از چشمم خارج بشه و روی گونم سر بخوره!

میفهمید چی داشت میگفت؟ چه فکری راجع به من میکرد؟!

خشک شده به فریادی نگاه میکردم که لب هاش تکون میخورد... اما من صدایی ازش نمیشنیدم! جلو اومد بازو هام رو توی دستش گرفت و تکونم داد اما نمیخواستم ،نمیخواستم که بشنوم که بشکنم... فریاد با این حرفش بد جوری منو شکسته بود، جوری که حتی نمیتونستم شکسته های شخصیتم رو جمع و جور کنم!

با سوزشی که روی گونم حس کردم چشمام بسته شد و صدای فریاد توی گوشم پیچید:

_رها.. حالت خوبه؟!

با عصبانیت بازوم رو از چنگش بیرون کشیدم. بس بود هر چقدر ساکت بودم!

عصبی خندیدم و گفتم :

_عالیم..بهتر از این نمیشم!

@moon_noveli

صدام از کنترلم خارج شده بود و هیچ جوری نمیتونستم آروم حرف بزنم. با جیغ فریاد کشیدم:

_خوبم؟. ازم میپرسی خوبم؟.. چه آدم پستی هستی تو فریاد!

فکر میکردم میتونم بهت اعتماد کنم فکر میکردم تو فرق داری، چند شب توی خونت بودم دست از پا خطا نکردی... گفتم تو آدمی اره درست فهمیدم تو آدمی ولی یه مردی همه ی مردا همینن!...همتون مثل همید!.

قدمی به سمتم برداشت و ناباور اسمم رو صدا زد با جیغ گفتم :

_ بهم نزدیک نشو.!....نیا طرفم!

تعجب توی چشماش جاش رو به عصبانیت داد و به سمتم خیز گرفت و بازو های لرزونم رو توی دستاش گرفت و فشار داد جوری که آخم دراومد اما توجهی نکرد و از بین دندون های کلید شدش غرید:

_چی بلغور میکنی برای خودت احمق!

من اگه میخواستم کاری کنم که نیازی به صیغه کردنت نداشتم...میخواستم راحت باشی..تو وقتی شدی مهره ی اصلی زندگیم معلوم نیست کی از زندگیم خارج بشی.

به شال روی سرم اشاره کرد و ادامه داد:

_ میخواستم از اون بی صاحابی که روی سرته خلاصت کنم، از معذب بون نجاتت بدم. میخواستم بهت حس اطمینان بدم! فکر نمیکردم اشتباه برداشت کنی فکر نمیکردم اینقدر بیشعور باشی.

@moon_noveli

باخشم بازوهام و ول کرد و با تاسف سری تکون داد و غرید:

_فکر نمیکردم اینقدر احمق باشی.. ولی اینا بدون اونقدر بی غیرت نیستم به کسی که بهم پناه آورده چشم داشته باشم.

خیره نگاهم کرد و نگاهش رو با تعلل ازم گرفت و در برابر چشمای بهت زده ی من به سمت طبقه ی بالا رفت.

عصبی شدم اخه این چه کاری بود کردم!

لعنت بهت رها...باید صبر میکردی ببینی چی میخواد بگه بعد می پریدی بهش.

با دستم یکی زدم پس کلم تا عقلم سر جاش بیاد. با حرص روی مبل نشستم و عصبی شروع کردم به جویدن ناخنام.

یکی نیست بگه اخه دختره ی احمق تو خونش بودی کسیم ازت خبر نداشت راحت میتونست...

چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم.

نمیخواستم دیگه به فریاد فکر کنم.

بهترین گزینه برای فکر کردن هاله بود!

به هاله چی باید میگفتم این پسره هم که باد کرد و رفت، از کجا بدونم چی تو سرشه... پوف.

کلافه دست از سر ناخنای بیچارم برداشتم و با حرص دست به سینه نشستم و فریاد رو به رگبار فوحش هام زیبام بستم.

@moon_noveli

غرق در افکار خودم بودم که با به صدا در اومدن زنگ در، از جا پریدم و به سمت در حرکت کردم که فریاد زود تر از من در رو باز کرد و هاله با چشم های پف کرده وارد سالن شد.

چقدر دلتنگش بودم!

چشم توی سالن چرخوند و نگاهش روی من ثابت موند.

بی توجه به فریاد به سمتم اومد و محکم در آغوشم کشید. چقدر دلم هوای آغوشش رو داشت محکم به خودم فشارش دادم و عطرش رو بوکشیدم. هاله همه ی دنیام بود اندازه ی خواهرم دوستش داشتم. ۱۸ سال از عمرمون رو کنار هم بودیم بی وقفه!... مگه میشد دوستش نداشته باشم هاله بخشی از وجودم شده بود.

ازش فاصله گرفتم و به صورت غرق در اشکش خیره شدم و ناراحت لب زدم:

_هاله چرا گریه می کنی عزیزم میبینی که صحیح و سالم روبه روت وایسادم دردت چیه؟

دست به کمر ایستاده بودم و تماشاش میکردم. دختره ی لوس تا تقی به توقی میخوره اشک میریزه!

همیشه اشکش دم مشکش بود و میزد زیر گریه و من همیشه از این بابت مسخرش میکردم اونم با بد خلقی میگفت:

_آدم عاشق زود رنجه رها بفهم چند بار بگمت!

به یاد گذشته لبخندی روی لبم نشست از 15سالگی عاشق مهران بود و همیشه زود رنج.

نگاهم به سمت فریاد رفت و اون رو کنار مهران وسط سالن درست پشت سر هاله دیدم و سری به نشونه ی سلام برای مهران تکون دادم.

@moon_noveli

اونم به تبع سری تکون داد و مشغول حرف زدن با فریاد شد و فریاد کوتاه بهش جواب میاد.

با فین فین هاله بهش نگاه کردم که دیدم با چشمای ریز شده بهم نگاه میکنه. ابروهام بالا پرید و پرسیدم:

_چیه؟

با لحن مشکوکی پرسید:

_این پسره نجاتت داد؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خب..اره

یه تای ابروش رو بالا انداخت و حرصی گفت:

_هووم چرا اینقدر خوشگله و جوونه؟

از لحن طلبکار و حق به جانبش خندم گرفت. خب مگه دست منه که فریاد خوشگل و جوونه.

با خنده گفتم:

_خب مشکل چیه؟

_مشکل دقیقا این پسرس.. تو چجوری چند روز اینجا موندی دختر، عقلم تو کلت هست؟

به آرومی نگاهش کردم و گفتم:

_فریاد همچین ادمی نیست پسر خوبیه!

@moon_noveli

با ابرو های بالا رفته و لحن تند و طعنه امیزی که تمسخر توش موج میزد گفت:

_پس فریاد صداش میکنی!!

با تشر اسمش رو صدا زدم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و به سمت فریاد برگشت سرش رو بالا گرفت و گفت:

_خب گوشمون با شماست!

و نگاهی خشم آلود به من انداخت که باعث شد به جای اینکه بترسم خندم بگیره.

فریاد خونسرد به هاله نگاه کرد و گفت:

_اول که سلام خیلی خوش اومدین. دوم که چی میخواین بشنوین که براتون بگم؟

خونسردی فریاد، هاله رو آتیشی تر کرد که باعث شد اخمای هاله توی هم بره.

تعجبم از این بود که من چرا توی این شرایط هی خندم میگرفت!

سعی کردم نیشم رو که تا بناگوشم باز شده بود جمع و جور کنم و با دقت به حرفای فریاد گوش بدم که یه وقت پیش هاله سوتی ندم.

نگاهم رو به فریاد دوختم که آرنج هاله پهلوم رو سوراخ کرد و آخم در اومد و غریدم:

_چه مرگته؟!

با ابرو به فریاد اشاره کرد و گفت:

@moon_noveli

_غرق نشی!

این هاله قرار بود کلا ابروی منو پیش فریاد ببره! از خجالت سرخ شدم و زیر چشمی به فریاد نگاه کردم که دیدم ریز داره میخنده. لجم در اومد وگفتم:

_اخه این تحفه چی داره که غرقش بشم؟!

چشمم رو با چندش ازش گرفتم و به هاله دوختم.

فریادم که بین نگاهای ما گیر کرده بود از هاله و مهران دعوت کرد بشینن و هاله برای اینکه هر چه زودتر سر از ماجرا دربیاره همونجا نشست

فریاد شروع کرد به تعریف کردن و توضیح های تکراری صحنه ی تصادف!

هاله موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_تو اصلا چرا از این جاده اومدی؟

به جرات میتونم بگم کپ کردم. نمیدونستم چی بگم!

با التماس به فریاد نگاه کردم که فوری رو به هاله گفت:

_از این طرف میون برِ به تهران نزدیک تره.

هاله ابرویی بالا انداخت و روبه فریاد گفت:

_ازشما پرسیدم؟

با حرف هاله نیشم باز شد. با این که مقصر من بودم ولی نمیتونستم جلوی خندم رو بگیرم!

@moon_noveli

با نگاه عصبی و اخم های درهم فریاد نیشم رو فوری جمع کردم و به هاله چشم دوختم. هاله تا نگاهم رو به خودش دید گفت:

_پاشو پاشو جمع کن بریم.

نگاه بهت زده ام رو به فریاد انداختم که چشم به زمین دوخته بود و رسما خودش رو به کوچه ی علی چپ زده بود!

دیگه باید خودم دست به کار میشدم.

لبم رو با زبونم کمی تر کردم و با من من گفتم:

_هاله.. اووم چیزه من..من نمیتونم بیام.

هاله باچشمای گرد شده لب زد :

_نمیتونی؟!

سرم رو پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم.

_رها!

باشنیدن اسمم توسط هاله چشم هامو بستم و تند گفتم:

_من و فریاد به هم محرم شدیم و من بهش تعهد دارم و هیچ جا نمیام.

نفس حبس شدم رو لرزون بیرون فرستادم و نگاهی به فریاد انداختم که با لبخند بهم خیره شده بود.

فریاد خونسرد به هاله نگاه کرد و گفت:

_اول که سلام خیلی خوش اومدین. دوم که چی میخواین بشنوین که براتون بگم؟

@moon_noveli

خونسردی فریاد، هاله رو آتیشی تر کرد که باعث شد اخمای هاله توی هم بره.

تعجبم از این بود که من چرا توی این شرایط هی خندم میگرفت!

سعی کردم نیشم رو که تا بناگوشم باز شده بود جمع و جور کنم و با دقت به حرفای فریاد گوش بدم که یه وقت پیش هاله سوتی ندم.

نگاهم رو به فریاد دوختم که آرنج هاله پهلوم رو سوراخ کرد و آخم در اومد و غریدم:

_چه مرگته؟!

با ابرو به فریاد اشاره کرد و گفت:

_غرق نشی!

این هاله قرار بود کلا ابروی منو پیش فریاد ببره! از خجالت سرخ شدم و زیر چشمی به فریاد نگاه کردم که دیدم ریز داره میخنده. لجم در اومد وگفتم:

_اخه این تحفه چی داره که غرقش بشم؟!

چشمم رو با چندش ازش گرفتم و به هاله دوختم.

فریادم که بین نگاهای ما گیر کرده بود از هاله و مهران دعوت کرد بشینن و هاله برای اینکه هر چه زودتر سر از ماجرا دربیاره همونجا نشست

فریاد شروع کرد به تعریف کردن و توضیح های تکراری صحنه ی تصادف!

هاله موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_تو اصلا چرا از این جاده اومدی؟

@moon_noveli

به جرات میتونم بگم کپ کردم. نمیدونستم چی بگم!

با التماس به فریاد نگاه کردم که فوری رو به هاله گفت:

_از این طرف میون برِ به تهران نزدیک تره.

هاله ابرویی بالا انداخت و روبه فریاد گفت:

_ازشما پرسیدم؟

با حرف هاله نیشم باز شد. با این که مقصر من بودم ولی نمیتونستم جلوی خندم رو بگیرم!

با نگاه عصبی و اخم های درهم فریاد نیشم رو فوری جمع کردم و به هاله چشم دوختم. هاله تا نگاهم رو به خودش دید گفت:

_پاشو پاشو جمع کن بریم.

نگاه بهت زده ام رو به فریاد انداختم که چشم به زمین دوخته بود و رسما خودش رو به کوچه ی علی چپ زده بود!

دیگه باید خودم دست به کار میشدم.

لبم رو با زبونم کمی تر کردم و با من من گفتم:

_هاله.. اووم چیزه من..من نمیتونم بیام.

هاله باچشمای گرد شده لب زد :

_نمیتونی؟!

سرم رو پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم.

_رها!

باشنیدن اسمم توسط هاله چشم هامو بستم و تند گفتم:

@moon_noveli

_من و فریاد به هم محرم شدیم و من بهش تعهد دارم و هیچ جا نمیام.

نفس حبس شدم رو لرزون بیرون فرستادم و نگاهی به فریاد انداختم که با لبخند بهم خیره شده بود.

با صدای داد هاله، ترسیده چشم از فریاد گرفتم و بهش نگاه کردم :

_چی!.. ر..رها معلوم هست چی داری میگی زده به سرت؟

نگاهم رو ازش دزدیدم.

دروغ گفتن به هاله سخت بود دلم نمیومد ناراحتش کنم ولی هیچ چاره ای نداشتم.

موهام رو پشت گوشم زدم و زمزمه کردم:

_من مجبور بودم هاله!.. نمیتونم باهات بیام درکم کن لطفا.

پوزخند صدا داری زد و عصبی فریاد کشید:

_درکت کنم؟

تک خنده ی عصبی کردو ادامه داد:

_چی رو درک کنم رها؟... این که صیغه ی یه نفر شدی رو درک کنم؟ اره؟!

با دادی که زد چشم هام بسته شد.

چه فکرایی که راجع بهم نمیکرد!

اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم.

با حس گرم شدن دستم چشمام رو به ضرب باز کردم. آرامشی که بهم تزریق شده بود غیر قابل باور بود. نگاهی به دستم که اسیر دستای گرم

@moon_noveli

و مردونه ی فریاد شده بود انداختم و اروم چشمام رو بالا بردم و به چشماش خیره شدم.

آرامش و اطمینان توی چشماش موج میزد و من رو هم وادار به ایستادن میکرد. بلند شدم و کنارش ایستادم و به هاله نگاه کردم که خیره و با اخم به دستای قفل شده ی من و فریاد نگاه میکرد.گفتم:

_هاله اونطور که تو فکر میکنی نیست فریاد برای راحتی من این کارو کرد.

هاله من جایی رو ندارم برم خودتم این رو خوب میدونی..

بین حرفم پرید و با بغض گفت:

_لعنتی من اینجا پس چیم؟ میومدی پیش خودم.

بالبخند بهش نگاه کردم چه دل مهربونی داشت!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_تاکی میتونم پیش تو بمونم تا کی سر بارت باشم.. توزندگی خودت رو داری!.. منم بیام بشم سنگینی روی دوشت؟ تازه عروسی، اول زندگیته! هاله قبول کن نمیتونستم.

سکوت کرده بود. اخلاق مهران رو خوب میدونست،میدونست نمیتونم اونجا بمونم که چیزی نمیگفت!

نگاه گذرایی به مهران انداختم که با سر پایین افتاده سکوت کرده بود.

هنوز هم دستم اسیر دستای فریاد بود و من این اسارت رو عجیب دوست داشتم.

صدای هاله توی سکوت سالن طنین انداخت:

@moon_noveli

_میفهمم چی میگی رها ولی توام درکم کن که نمیتونم بذارم با این توی یه خونه بمونی!

با دست به فریاد اشاره کرد که بالاخره فریاد سکوتش رو شکست و گفت:

_هاله خانوم رها به من پناه آورده! من میشم تکیه گاهش،میشم حامیش،نه بانی عذابش! خیالتون راحت باشه.

هاله با چشمای اشکیش به فریاد نگاه کرد و گفت:

_هر چی باشه تو پسری اقا فریاد!... تا کی میتونی نسبت بهش بی تفاوت باشی؟ اگه دلت لرزید اگه ..

گریه امونش نداد که حرفش رو کامل کنه. منم با بغض و سری پایین افتاده سکوت کرده بودم و همه چیز رو به فریاد سپرده بودم.

صدای فریاد گوشم رو نوازش داد و دلم رو لرزوند وقتی گفت:

_همیشه پشتش میمونم حتی اگه دلم براش لرزید.

هاله دیگه هیچ جوابی نداد، فقط در سکوت به فریاد نگاه میکرد.

این سکوتش من رو می ترسوند. نکنه با موندنم پیش فریاد هاله رو از دست بدم؟

من بدون هاله دق میکردم!...ولی حمایت فریاد رو هم نمیتونستم کنار بذارم!

@moon_noveli

حالم عجیب خراب بودو دلم میخواست زار بزنم، جونم به لب رسید تا هاله دهن باز کرد و گفت:

_امیدوارم رو حرفت بمونی وگرنه با من طرفی!.

از حمایت هاله لبخندی روی لبم نشست.

هاله بی توجه بهم از کنارم رد شد و مهران رو خطاب قرار داد و گفت:

_بریم مهران ما دیگه اینجا کاری نداریم.

فریاد دستم رو رها کرد و برای بدرقه ی اونا تا دم در رفت و من گیج وسط سالن ایستاده بودم.. رفت!

بدون اینکه نگاهم کنه!

پس ناراحت بود، راضی نبود، باید از دلش در می آوردم ولی اخه چطوری؟!

***

چند روزی از رفتن هاله میگذره و هنوز ازش خبری نیست
خداروشکر فعلا پلیسی در کار نبود و من هنوز هم دلایل فریاد رو نمیدونستم!

با حرص ظرف کتلت هام رو روی میز گذاشتم و به فریاد که غرق تلوزیون شده بود نگاه کردم.

روی مبل لم داده بود و فوتبال میدید و اصلا منو آدم حساب نمیکرد.
مثل بچه های تخس تخمه میشکوند و میریخت روی زمین!

@moon_noveli

حالمم دیگه داشت از لباس های فریاد به هم میخورد باید در اولین فرصت برم لباس بخرم.

ظرف کاهو رو روی میز گذاشتم و بشقاب ها رو روی میز چیدم و فریاد رو صدا زدم ولی اصلا بهم نگاه هم نکرد!

عصبی به سمتش رفتم و جلوی تلویزیون

ایستادم که با هول سرش رو این طرف و اون طرف کرد که از من رد بشه و فوتبالش رو ببینه.

وقتی هم که موفق نشد کلافه گفت:

_آه..رها برو اون طرف این همه جا.

و باز به تلاشش ادامه داد.

لجم دراومده بود کنترل رو از روی میز برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم که صدای اعتراضش بلند شد:

_عه!!!. چیکار کردی جای حساسش بود.

از روی مبل جست زد و کنترل رو از دستم قاپید.

جیغ حرصی زدم و به سمتش خیز براشتم.

دستش رو بالا گرفت و من با غم، از این پایین به کنترل توی دستش نگاه کردم و جیغ حرصی کشیدم و پریدم بالا که بگیرمش. همونطور که میپریدم تا کنترل رو بگیرم با حرص گفتم:

_سه ساعته دارم صدات میزنم اصلا انگار نه انگار اصلا بهم محل نمیدی...بده ببینم...فریاد!

@moon_noveli

با جیغی که زدم قیافش توی هم رفت و دستش رو تخت سینم زد و هولم داد که پرت شدم روی مبل. ولی از رو نرفتم باز بلند شدم و روی مبل ایستادم و شیرجه زدم روش که درست روی کولش فرود اومدم.

فریاد سعی میکرد منو از دوشش پایین بیاره که موهاشو چنگ زدم که دادی از سر درد زد تهدید کنان گفتم:

_یا کنترل رو میدی یا موهاتو میکنم.

با حرص غرید:

_اخ.. موهامو ول کن !...وحشی! زی زی گولو!

تیکه ای از موهاشو که توی دستم بودرو کشیدم که نشگونی از رون پام گرفت!

دستم از موهاش شل شد و آخم دراومد و جیغ کشیدم و گفتم:

_منا نشگون میگیری نشونت میدم..

بعد از حرفم گاز محکمی از گوشش گرفتم که فریادی زدو پهلو هامو چنگ زدکه دلم از درد ضعف رفت و جیغم بلند شد.

از موقعیت سو استفاده کرد و من رو از دوشش پایین اورد و به قیافه ی مچاله شده از دردم نگاه کرد و گفت:

_بلند شو، خودتو لوس نکن که خیلی گشنمه پاشو.

و بدون توجه به من داغون به سمت آشپزخونه رفت!

@moon_noveli

ای خدا چرا اخه اینقدر این پسر پرو بود؟! بعضی موقع ها اونقدر منطقی و مهربون میشد که دلت براش میرفت، بعضی موقع ها هم تخس و خود خواه و یک دنده میشد که دلت نیخواست کله اش رو بکنی!

تعادل نداشت.

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم. نگاه حرصیم رو بهم دوختم، دولپه داشت غذا میخورد و نیم نگاهی هم بهم نمی انداخت!

کلا همیشه به من بی توجه بود و این عذابم میداد.

لقمه ای برای خودم گرفتم و مشغول خوردن شدم.

_اگه موافق باشی امروز صیغه رو بخونیم.

با حرفش لقمه توی گلوم پرید و به سرفه افتادم، از پارچ روی میز برام آب ریخت و به دستم داد که یه نفس سر کشیدم و کمی نفسم جا اومد. اشک چشمام رو پاک کردم و به فریاد نگاه کردم و بهت زده گفتم:

_امروز؟!...حالا چه عجله ایه.

کمی خنثی نگاهم کرد و گفت:

___نمیخوام وقتی شیطون میشی و میپری رو کولم بهم نامحرم باشی نمیخوام گناه کنیم متوجه ای!؟

از خجالت سرخ شدم و سرم رو توی یقه ام فرو بردم. راست میگفت خب...این چه کاری بود که کردم!

بالای ابروم رو خاروندم و همانطور که سرم پایین بود گفتم:

@moon_noveli

_باشه هر طور راحتی.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت:

_نگفتم که خجالت زدت کنم گفتم که مطلعت کنم.

ولبخندی به صورتم پاشید.الان که دقت میکنم، میفهمم که چقدر با لبخند جذابه!

این شخصیت فریاد رو عجیب دوست داشتم! آروم و منطقی. به دل می نشست. الان بهترین موقعیت بود که سوال هایی که توی ذهنم بود رو ازش بپرسم.

دستش رو که از زیر چونم برداشت نطقم باز شد و شروع به حرف زدن کردم:

_فریاد من الان اینجام...شدم مهره ی اصلی بازی و زندگیت!... فکر میکنی هنوز وقتش نرسیده بفهمم تو کی هستی؟...چرا تو خطرم؟... اصلا چرا توی این بازی شدم مهره ی اصلی؟

سکوت کرده بود و بهم نگاه میکرد، دقیق و با نفوذ!

نمیتونستم زیر نگاه خیرش تاب بیارم که سرم رو پایین انداختم و به بند سوئیشرتم که متعلق به فریاد بود خیره شدم.

با صداش نگاهم رو به سمتش سوق دادم، اما اون برخلاف نگاه خیره ی من، به بشقابش چشم دوخته بود و با غذاش بازی میکرد.

با شنیدن صداش همه ی تنم گوش شد برای شنیدن حرفاش:

_درست پنج سال پیش بود که برای اولین بار رحیمی رو دیدم. مردی مستبد و جدی. مو رو از ماست بیرون میکشید و توی کارش خِبره بود، اون سال من یه پسر 22ساله بودم و اون یه مرد 45ساله. عاقل تر، پخته تر، فهمیده تر، زرنگ تر..

@moon_noveli

سکوت کردو دندوناشو روی هم سایید و ادامه داد:

_ باهام جور شد!... میگفت: آینده ای رو توی تو میبینم که توی هیچ کدوم از افرادم ندیدم.

خام بودم، قبولش داشتم نه تنها من بلکه همه قبولش داشتن..هنوزم دارن از خدام بود باهاش کار کنن، من این کار و میخواستم به هر قیمتی.

_ولی خب نه به قیمت از دست دادن تموم زندگیم.

ندوسته وارد بازیش شدم.

نفس عمیقی کشید معلوم بود یاد آوری گذشته عذابش میده. براش سخت بود بخواد از گذشتش حرف بزنه، چشماش رو بسته بود و کلافه مدام به موهاش چنگ میزد. نمیخواستم اذیتش کنم، میفهمیدم درد زیادی میکشه، برای همین گفتم:

_میخوای اگه سختته ادامه ندی؟

به چشمام نگاه کردو گفت:

_میخوام مهر پنج ساله ی سکوتم و بالاخره پیش یکی بشکنم.. میخوام به تو بگم چون عجیب شبیه منی،توام بد موقعی وارد بازی شدی و هیچ اطلاعی نداری چه چیزی در انتظارته.

@moon_noveli

حرفاش منو میترسوند و باعث میشد توی تصمیمی که گرفته بودم تردید داشته باشم.

ای کاش نمیموندم، ای کاش با هاله میرفتم..درسته هنوز توی خطر بودم...، درسته حمایت فریاد رو نداشتم،اما خطری که توش دست و پنجه نرم میکردم کمتر بود، خیلی کم.

تردید رو توی چشمام خوند که گفت:

_نگران نباش رها قول میدم نذارم اتفاقی برات بیوفته شاید تو باید توی این بازی قرار میگرفتی که بتونم بازی رو شروع کنم. شاید یه امید میخواستم که تو بهم دادی!

شاید باید تکیه گاه بودن رو دوباره حس میکردم.!

فریاد تکیه گاهم بود؟!

لبخندی از این فکر روی لبم نقش بست و ته دلم غنج رفت!

حرفاش عجیب به دلم می‌نشست و حس اعتماد به نفسم رو تقویت می کرد. حس خوبی بود فریاد تکیه گاهت باشه، حامیت باشه، برای منی که هیچ وقت تکیه گاهی نداشتم، حس لذت بخشی بود.

صداش رو صاف کرد و ادامه داد:

_دنبال کار بودم. هیچ جا بدون کارت پایان خدمت بهم کار نمیدادن، شرایطم هم جوری بود که به پول نیاز داشتم. مرد خانواده بودم و تکیه گاهشون، پدرم وقتی 20سالم بود فوت کرده بود و تو شرایط سختی بودیم، مادرم سر کار میرفت چون من درس میخوندم وقت سر کار رفتن رو نداشتم.

نفس عمیقی کشید و غرید:

@moon_noveli

22سالگیم با برداشتن واحد های زیاد درسم رو تموم کردم و تصمیم گرفتم برم سربازی!

کارام خیلی زود ردیف شد و من توی یه کلانتری مشغول به خدمت شدم. رحیمی اون موقع سرهنگ اون کلانتری بود و همه کاره به حساب می اومد!

گیج بهش نگاه میکردم و سعی داشتم حرفاش رو تجزیه و تحلیل کنم که ادامه داد:

_دوسال از خدمتم رو پیشش بودم، باهم جور شده بودیم. بااینکه اختلاف سنی زیادی داشتیم اما اون دل جوونی داشت.

داغ سنگینی دیده بود، زنش و بچش رو توی یه تصادف از دست داد بود!

اما بازم از سر زنده بودنش کم نمیکرد و این رو یه تنبیه برای خودش میدوست.

بعد دوسال دستیارش شدم و وقت بیشتری رو در کنارش بودم جیک و پوک زندگیمو میدونست ولی من تنها از کله گنده بودنش خبر داشت.

هرجا میرفتیم نفس ها توی سینه هاشون حبس میشد و جلوی پاش بلند میشدن. بعد ها فهمیدم کیه...اصلش چیه رحیمی اون سرهنگ رحیمی که می‌گفتند نبود.

با بهت گفتم:

_یعنی چی اون سرهنگ رحیمی که میگفتند نبود؟!

خنثی نگاهم کرد و لبخند حرصی زد و گفت:

_یه بار دیگ بپری وسط حرفم، جوری میزنم تو دهنت که دیگه دندون برات باقی نمونه!

@moon_noveli

چشمام گرد شد و بغ کرده دست به سینه بهش نگاه کردم که بی تفاوت ادامه داد:

_ بهم پیشنهاد داد که به عنوان یه مامور مخفی وارد یه باند بشم و اطلاعات براش ببرم، وقتی هم که بهش میگفتم من سر رشته ای توی این کار ندارم و بهتر از منم هست.

حرف های تکراریش رو میزد (اون چیزی که توی تو میبینم توی هیچ کدوم از افرادم نتونستم ببینم) و این بهم اعتماد به نفس میداد که وارد باند بشم..باند قاچاق مواد مخدر باندی که رحیمی دنبالش بود که اونها را دستگیر کنه ولی خودش رییس اون باند بود!

پوزخندی روی لبش شکل گرفت.

چشمام از تعجب اندازه توپ تنیس شده بود و دهنم باز مونده بود.

سرهنگی که رییس بزرگ ترین باند قاچاق بود!! یه پلیس فاسد!... پلیسی که با نقشه فریاد رو وارد باندش کرده بود.

خدای من باورش برام سخت بود.

دستی توی موهای خوشحالتش کشید و چشم هاش رو باز و بسته کرد و ادامه داد:

_از هیچ کدوم کاراش خبر نداشتم اون به چشمم هنوز سرهنگ بود و پلیس!... یه پلیس وظیفه شناس.

منم یه مامور مخفی آینده دار..هع..وارد باند شدم اما به عنوان یه مهره ی اصلی اون میخواست من رو جانشین خودش توی اون باند کنه، چون هیچ فرزندی نداشت که راهش رو ادامه بده و اون همه ثروتش رو بهش به ارث بده...من الان یکی از افراد اون باند بودم در جایی که من حتی روحمم خبر نداشت.

@moon_noveli

کلی مدرک بر علیهم داشت و من هیچ جوره راه بیرون اومدن نداشتم وقتی موضوع رو بهم گفت که کلی گاف ازم داشت.

با استرس و هیجانی که بهم وارده شده بود بین حرفش پریدم و گفتم:

_پس چیکار کردی؟!

با حرص بهم خیره شد و گردنش و کج کرد و خواست حرفی بزنه که ترسیده دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

_غلط کردم!...ادامه بده.

چشمی تاب داد و گفت:

_قبول کردم که باهاش همکاری کنم نه از سر ترس دنبال مدرک ازش بودم که بتونم خودم رو از اون منجلاب بیرون بکشم.. وبه دستم آوردم ولی هیچ کدوم رو ندارم!

_ هیچ کاری نمی تونستم بکنم فقط تونستن با مدارک بی ارزشی که دارم تحدیدش کنم.

از اون روز دشمنی رحیمی نسبت بهم زیاد شد.

یه روز وقتی وارد کوچمون شدم خونه مون رو دیدم که غرق آتیشه همه ی همسایه ها جمع بودن، خونه سیاه بود، جنازه ی مادر و خواهرم روی زمین تو کاور...

حس کردم برای لحظه ای صداش لرزید.

دستم رو روی دستش گذاشتم که دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و ادامه داد:

@moon_noveli

_تموم زندگیم رو باخته بودم رویا خواهرم.. مامانم.. خونه ای که توش بزرگ شده بودم ...من حتی خودمم باختم کسی روکه تکیه گاه بود.

اون روز وقتی اون صحنه هارو دیدم فریاد نزدم فقط بی صدا برای بیگناهی خانواده ای اشک ریختم که هیچ موقع رنگ آرامش و خوشبختی رو ندیده بود. برای دختری که 18 سال بیشتر نداشت و تازه اول زندگیش بود، برای زنی که توی جوونی بیوه شده بود و 48سال از عمرش میگذشت که فوت شد و برای فریادی اشک ریختم که دیگه نمیتونست واسه ی کسی حامی بشه! کسی رو نداشت که بهش پناه بیاره و فریاد آرومش کنه من دیگ فریاد نبودم.

وقتی فریاد رو توی خودم زنده کردم که به اینجا اومده بودم درست شش ماه پیش درست وقتی توی فکر نقشه بودم برای به دست آوردن مدارک جُرمی که بی گناه به پام بسته شده بود..دنبال انتقام بودم..گرفتن انتقام خون عزیزام نمیذارم که خونشون پامال بشه.

از تهران خارج شدم و به اینجا اومدم نه از سر ترس نه و نه حتی به خاطر اینکه نتونه گیرم بیاره.اومدم تا بتونم رو پا بشم و زخم بزنم. عمیق و کاری!

بتونم دنبال مدارک بیشتری بگردم، اما هیچی نتونستم به دست بیارم. من اون موقع تنها بودم

ولی الان وضعیت فرق میکنه تو هستی رها. من فقط نمیتونم خودم رو ببینم تو وارد زندگیم شدی.

با رفتن هاله هم پیش پلیس همه چیز فرق کرد ..دادن مشخصاتت به اونا و گشتنشون دنبالت و اون سیستم جی پی اسی که به ماشین فعال بوده همه باعث شده الان از تو یه ردی پیدا بشه.

@moon_noveli

درسته هاله فعلا بیخیال پلیس شده اما بازم ما نمیتونیم ریسک کنیم.

رها تو به من اون حس حامی بودن رو برگردوندی و این بهم امید داده که برات بجنگم من نمیخوام باعث اتفاق دیگه ای باشم نمیخوام یکی دیگه هم بیگناه از دست بره.

با دهن باز خیره بهش نگاه کردم و اشکام روی گونه هام جاری شد. فریاد این چند سال چقدر درد کشیده بوده، مگه چند سال سن داشت! مگه چه گناهی کرده بود که این همه درد رو تحمل میکرد.

نتونستم تاب بیارم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و گفتم:

_واقعا متاسفم!

دستاش روی شونه هام قرار گرفت و من رو از خودش دور کرد.

خیره به هم نگاه کردیم.

غم چشماش دیوونم میکرد، باورم نمیشد این همه سختی براش اتفاق افتاده باشه. با نگاهش رد اشکم رو دنبال کرد و دستش پیش اومد که روی صورتم بشینه ، اما بین راه متوقف شد و دستش جلوی صورتم مشت شد.

گنگ بهش نگاه کردم که با حرص مشتش رو به پاش کوبید و گفت:

_میرم گوشیم رو بیارم ببینم چجوری باید این صیغه ی کوفتی رو جاریش کنیم.

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر آقا بود که بهم احترام میذاشت و تا محرمش نمیشدم بهم دست نمیزد. اینقدر درگیر فریاد و گذشتش بودم که متوجه نشدم فریاد کی رفت و برگشت کی فهمیده بود چجوری باید به قول خودش اون صیغه

@moon_noveli

ی کوفتی رو جاری کنه. با صداش از جا پریدم و مبهوت نگاهش کردم که بی تفاوت کنارم لم داد و گفت:

_چی میخوای مهرت کنم؟!

گنگ بهش نگاه کردم و گفتم:

_ مگه برا صیغه هم مهریه میخواد؟

شونه ای بالا انداخت:

_اینطور گفته.

و به گوشیش اشاره کرد.

از تو اینترنت پیدا میکرد؟ مگه اینجا دکل مخابرات داشت؟!

سوالی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم

_مگه اینجا وسط جنگل دکل مخابرات داره؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و باز نگاهش رو به موبایلش دوخت و گفت:

_اینجا زیاد با یه روستا فاصله نداره و پیاده هم میشه رفت. توی اون روستا دکل مخابرات و اینترنت هست.

یاد اون روزی افتادم که ماشینم توی جاده خاموش شده بود اون چراغ هایی که نشون میدادن یه روستای کوچیک این دور و بر هست، من به امید اون از ماشین خارج شدم و گیر فریاد افتادم.

@moon_noveli

نمیدونستم خوشحال باشم که اون روز با فریاد روبه رو شدم یا ناراحت باشم!

خوشحال از اینکه جایی رو دارم بمونم و یه نفر حامیمه یا ناراحت از اینکه خودم رو توی مخمصه ی بزرگی انداخته بودم.

با صداش نگاهم رو از میز گرفتم و نگاهش کردم:

_نگفتی!

_چیو؟!

نیشخندی زد و گفت:

_مهرتو.

لبام رو غنچه کردم و بی خیال گفتم:

_فرقی نداره که، هرچی خودت میدونی باشه دیگه.

سری تکون داد و دوباره نگاهش رو به گوشیش دوخت و منم به نیم رخ جذابش خیره شدم و حسابی فیض بردم.

بعد از کلی تلاش گفت:

_اوکی!...من یه متنه میخونم تو فقط کافیه بگی قبلتُ.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و اون شروع به خوندن متن عربی از روی موبایلش کرد.

کف دستام عرق کرده بود و استرس داشتم برای خودمم عجیب بود... یه صیغه ی محرمیت بود دیگه، برای راحتی خودم!...همین!

با ساکت شدن فریاد نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

@moon_noveli

_ق...قبلتُ.

نگاهی به فریاد انداختم که داشت با اشتها قورمه سبزی که پخته بودم رو میخورد.

عصبی و کلافه بودم. هیچی از گلوم پایین نمیرفت،مخصوصا الان که موقع عادت ماهانه ام هم شده بود و حسابی بد اخلاق شده بودم.

حرصی موهام رو پشت گوشم زدم و شروع کردم به غر غر کردن:

_فریاد!...من دیگه خسته شدم حوصلم دیگه توی این خونه سر رفته،تنها تفریحم شده تلویزیون و رفتن توی جنگل. اونم محدوده هایی که تو مشخص کردی، این به درک خسته شدم از بس لباسای تو رو پوشیدم،اینم به جهنم همش دارم بهت میگم گوشیتو بده من یه زنگ به هاله بزنم، اما نمیدی!...اینم هیچی!

بابا دیگه دارم کهیر میزنم از بس حموم نرفتم دارم دیوونه میشم حالم از خودم به هم میخوره..اصلا...

کلافه بین حرفم پرید و گفت:

_وای رها نمیدونی وقتی ساکتی چقدر خواستنی میشی.

اخمام از هم باز شد و با حرص ابروهام رو بالا انداختم و دست به کمر گفتم:

_چی؟!... منظورت اینه که خفه شم دیگه.!

ابرویی به نشونه ی "درسته" بالا انداخت.

تا اومدم شروع به جیغ و داد کنم سریع پیش دستی کرد و گفت:

@moon_noveli

_اما حق داری..

همونطور که از پشت میز بلند میشد، لبخندی زد و گفت:

_دنبالم بیا!

از آشپزخونه خارج شد.

زیر لب شروع به غر زدن کردم:

_پسره ی پرو! همش برای آقا بپز بده بخوره..هیجا نمیذاره برم، بهش میگم بذار برم اون روستاعه رو بگردم میگه نه! میگم اون طرف جنگل میگه نه! میگم هاله میگه نه! ای نه و درد.

صداش رو از فاصله ی دور شنیدم که میگفت:

_هنوز که داری غر میزنی زی زی گولو بیا دیگه.

با حرص از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و توی پیچ راه پله دیدمش.

به دنبالش رفتم و وارد اتاق شدم.

وسط اتاق دست به کمر ایستادم و حق به جانب بهش نگاه کردم.

پایین تخت نشسته بود و نگاهم میکرد. اشاره زد کنارش بشینم که چشم غره ای بهش رفتم و کنارش روی زمین جا گرفتم.

لبخند شیطونی زد که حرصی گفتم:

_چیه!...به چی میخندی؟!

با تعجب ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

_تو باز سگ شدی؟!

خواستم حرفی بزنم که فوری چمدونی رو از زیر تخت بیرون کشید و به طرفم هول داد.

@moon_noveli

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

_این چیه؟!

چنگی به موهای خوشحالتش زد و نیشخندی زد و گفت:

_ببین خودت!

زیپ چمدون زرشکی رنگ رو آروم باز کردم که

چشمام گرد شد و با ذوق به لباس های رنگی رنگی دخترونه ی داخلش بود نگاه کردم.

همونطور که یکی از تیشرت ها رو بر میداشتم گفتم:

_وای خدا اینا چقدر خوشگلن...هیع همشونم نوعه هنوز اتیکتش روشه.

با ذوق لباس ها رو بالاو پایین کردم وبی هواس از فریاد پرسیدم:

_این همه لباس خوشگل برای کیه شیطون؟!

بعد از پرسیدن سوالم فهمیدم چه گندی زدم!

به چشم های فریاد که با غم به لباس ها نگاه میکرد خیره شدم و فهمیدم واقعا بدجور گند زدم! خب دختره ی احمق اینا لباس های روياس دیگه.پرسیدنت دیگه چی بود!

دلبم رو گاز گرفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم و سرم رو به سمت شونم کج کردم که موهای بازم کنارم آویزون شد و به آرومی گفتم:

_ببخشید فریاد حواسم نبود، نمیخواستم ناراحتت کنم.

نگاهی به فریاد انداختم که داشت با اشتها قورمه سبزی که پخته بودم رو میخورد.

@moon_noveli

عصبی و کلافه بودم. هیچی از گلوم پایین نمیرفت،مخصوصا الان که موقع عادت ماهانه ام هم شده بود و حسابی بد اخلاق شده بودم.

حرصی موهام رو پشت گوشم زدم و شروع کردم به غر غر کردن:

_فریاد!...من دیگه خسته شدم حوصلم دیگه توی این خونه سر رفته،تنها تفریحم شده تلویزیون و رفتن توی جنگل. اونم محدوده هایی که تو مشخص کردی، این به درک خسته شدم از بس لباسای تو رو پوشیدم،اینم به جهنم همش دارم بهت میگم گوشیتو بده من یه زنگ به هاله بزنم، اما نمیدی!...اینم هیچی!

بابا دیگه دارم کهیر میزنم از بس حموم نرفتم دارم دیوونه میشم حالم از خودم به هم میخوره..اصلا...

کلافه بین حرفم پرید و گفت:

_وای رها نمیدونی وقتی ساکتی چقدر خواستنی میشی.

اخمام از هم باز شد و با حرص ابروهام رو بالا انداختم و دست به کمر گفتم:

_چی؟!... منظورت اینه که خفه شم دیگه.!

ابرویی به نشونه ی "درسته" بالا انداخت.

تا اومدم شروع به جیغ و داد کنم سریع پیش دستی کرد و گفت:

_اما حق داری..

همونطور که از پشت میز بلند میشد، لبخندی زد و گفت:

_دنبالم بیا!

از آشپزخونه خارج شد.

@moon_noveli

زیر لب شروع به غر زدن کردم:

_پسره ی پرو! همش برای آقا بپز بده بخوره..هیجا نمیذاره برم، بهش میگم بذار برم اون روستاعه رو بگردم میگه نه! میگم اون طرف جنگل میگه نه! میگم هاله میگه نه! ای نه و درد.

صداش رو از فاصله ی دور شنیدم که میگفت:

_هنوز که داری غر میزنی زی زی گولو بیا دیگه.

با حرص از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و توی پیچ راه پله دیدمش.

به دنبالش رفتم و وارد اتاق شدم.

وسط اتاق دست به کمر ایستادم و حق به جانب بهش نگاه کردم.

پایین تخت نشسته بود و نگاهم میکرد. اشاره زد کنارش بشینم که چشم غره ای بهش رفتم و کنارش روی زمین جا گرفتم.

لبخند شیطونی زد که حرصی گفتم:

_چیه!...به چی میخندی؟!

با تعجب ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

_تو باز سگ شدی؟!

خواستم حرفی بزنم که فوری چمدونی رو از زیر تخت بیرون کشید و به طرفم هول داد.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

_این چیه؟!

چنگی به موهای خوشحالتش زد و نیشخندی زد و گفت:

_ببین خودت!

@moon_noveli

زیپ چمدون زرشکی رنگ رو آروم باز کردم که
چشمام گرد شد و با ذوق به لباس های رنگی رنگی دخترونه ی داخلش بود نگاه کردم.
همونطور که یکی از تیشرت ها رو بر میداشتم گفتم:
_وای خدا اینا چقدر خوشگلن...هیع همشونم نوعه هنوز اتیکتش روشه.
با ذوق لباس ها رو بالاو پایین کردم وبی هواس از فریاد پرسیدم:
_این همه لباس خوشگل برای کیه شیطون؟!

بعد از پرسیدن سوالم فهمیدم چه گندی زدم!
به چشم های فریاد که با غم به لباس ها نگاه میکرد خیره شدم و فهمیدم واقعا بدجور گند زدم! خب دختره ی احمق اینا لباس های رویاس دیگه.پرسیدنت دیگه چی بود!
دلبم رو گاز گرفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم و سرم رو به سمت شونم کج کردم که موهای بازم کنارم آویزون شد و به آرومی گفتم:
_ببخشید فریاد حواسم نبود، نمیخواستم ناراحتت کنم.

لبخند پر دردی زد و گفت:
_اشکال نداره زی زی گولو، میدونم تو کلا شوتی.
شونش رو هل دادم و با خنده گفتم:
_بچه پرو به تو کلا خوبی نیومده.
چشمی براش تاب دادم و به لباس های خوشگل رو به روم چشم دوختم.

@moon_noveli

ببخیال،مشغول وارسی لباس ها شدم و از فریاد پرسیدم:

_ میشه یه سوال ازت بپرسم؟

سری تکون داد و گفت:

_هوم؟

_چرا این لباس ها دست نخورده موندن؟

تکه ای موهای لختش رو که روی پیشونیش ریخته بود رو به سمت بالا سوق داد و گفت:

_ اون سالی که از مسافرت برگشتم اینا رو برای رویا آوردم اون سال آخرین سال عمر رویا بود.. نتونست هیچ وقت اونا رو بپوشه.

بغضم گرفت چقدر حس بدی بود از مرگ خانوادت حرف بزنی.

من با اینکه هیچ وقت خانواده ای نداشتم و هیچ درکی از داشتنشون ندارم،اما میتونستم خیلی خوب فریاد رو درک کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو فرو دادم و برای اینکه بحس رو عوض کنم گفتم:

_حوله ام میخوام فریاد..لیفم میخوام.. بریم روستا اینا رو بخریم؟..تورو خدا فریاد خواهش میکنم.

چشمام رو شبیه گربه شرک کردم و بهش خیره شدم.

هر موقع این کارو میکردم هاله میگفت انگار سگای چشمات رو آزاد میکنی آدم رو میگیره.

چند لحظه ای خنثی به چشمام نگاه کرد و گفت:

_شرمنده زی زی،لیف و حوله تمیز و دست نخورده توی خونه داریم.

@moon_noveli

مثل لاستیک پنچر شدم و گفتم:

_تو چی توی خونت نداری؟!

باحرص دندون هام رو روی هم فشار دادم که

بلند شد و از داخل کمد حوله تنپوشی رو خارج کرد و لیفی هم روش گذاشت و به دستم داد و با لبخند دندون نمایی گفت:

_طبقه ی پایین سمت راست.

و در برابر چشمای عصبانی من از اتاق خارج شد.

عصبی حوله رو روی تخت پرت کردم و موهام رو پشت گوش زدم و پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

_بمیری!

برای فریاد خیالی توی ذهنم چشمی تاب دادم و با خشم حوله رو چنگ زدم و به سمت حموم پیش رفتم.

بعد از گرفتن یه دوش حسابی حوله رو دورم پیچیدم و به اتاق برگشتم..از توی چمدون لباس های مورد نیازم رو بیرون کشیدم، خوشحالیم از این بود که همه چی نو بود و نیازی به تردید داشتن نبود.

از چمدون، تیشرت لیمویی و شلوار گرمکن سفید و سوئشرت سفید رو بیرون کشیدم و به تن کردم، موهام رو آزاد دورم رها کردم که خشک بشن، بدی موی بلند همین بود دیر خشک میشدن.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم باید شام درست میکردم.

تو روحت فریاد با این تنبیه های مسخرت!

@moon_noveli

داشتم توی خونه دیوونه میشدم. با حرص داشتم پوست لبم رو میکندم و فریاد رو با طناب دار تصور میکردم که مثل خاک انداز پرید وسط و گفت:

_چه بو های خوبی میاد.. چه کردی زی زی؟

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و جوابش رو ندادم.

پشت سرم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد. سنگینی نگاهش معذبم میکرد و حس بدی بهم منتقل میکرد. اصلا دوست نداشتم پشت به یه پسر بایستم چون دقیقا نمیدونستم نگاهش کجاها داره چرخ میخوره. الانم همین حس مثل خوره به جونم افتاده بود و منو وادار میکرد به سمتش برگردم باهاش چشم تو چشم بشم.

به اپن تکیه دادم و با اخم نگاهش کردم که بهم نزدیک شد و دستاش رو دو طرفم روی اپن گذاشت و گفت:

_چرا سگرمه هات تو همه؟!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به این نزدیکی بیش از حدش بی تفاوت باشم و گفتم:

_حوصلم سر رفته!

سرش رو کمی به صورتم نزدیک کرد و نیشخندی زد و گفت:

_خب به درک!

چشمام گرد شد و با بهت به چشمای خمار و مژه های بلندش نگاه کردم و گفتم:

_بیشعور...برو عقب ببینم، اومده تو حلق من!

خندید و ازم فاصله گرفت و موهام رو به هم ریخت و گفت:

_بریم روستا یکم تاب بخوریم؟

@moon_noveli

چشمام گشاد تر از این نمیشد واقعا قبول کرده بود ببرتم روستا؟!

فکر نمیکردم از این پسره ی تخس آبی گرم بشه!

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و بالا پایین پریدم دست آخرم طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم و روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسه ی ریزی روی گونش کاشتم و که چشماش گرد شد و دستش رو روی گونش گذاشت.

زود به سمت اتاق خواب پا تند کردم و "خاک تو سرت"ی حواله ی خودم کردم. آخه این کارا چیه که من میکنم بابا بالاخره اونم ادمه شاید از خیلی کار های تو خوشش نیاد.

اصلا خیلیم دلش بخواد من بوسش کنم والا بچه پرو.

با این حرف خودم رو تبرئه کردم و لباس هام رو با شلوار جین تنگ مشکی و پالتوی کوتاه طوسی و شال مشکی_طوسی عوض کردم.

لوازم آرایش نداشتم که بخوام آرایشی بکنم، خیلی هم مهم نبود، زیاد اهل آرایش نبودم.

از اتاق خارج شدم و به طرف سالن حرکت کردم. فریاد بیخیال روی مبل لم داده بود و سرش توی گوشیش بود، باصدای پام به سمتم برگشت و بدون حس نگاهم کرد.

مثل اسفند رو آتیش جلز و ولز میکردم. چرا اینقدر نسبت به کار هام بی توجهِ چرا اینقدر سرد و بی حسه؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لبخند ماستی زدم و رو بهش گفتم:

_نمیخوای بری آماده بشی؟!

متفکر سری تکون داد و گفت:

@moon_noveli

_چرا الان آماده میشم.

با رفتن فریاد روی مبل نشستم و منتظر شدم که آقا تشریفشون رو بیارن.

تا از اتاق خارج شد دهنم از تعجب باز موند.

چقدر جیگر شده بود..

باز سر تا پاش رو از نظر گذروندم، واقعا جذاب بود!!

پلیور مشکی و پالتوی مشکی و شلوار جین مشکی زیبایی خاصی بهش داده بود و موهاش رو به سمت بالا شونه زده بود اما باز تکه ای از موهاش لجوجانه روی پیشونیش ریخته بود.

لبخنندی روی لبم شکل گرفت اما با حرفی که زد درجا خشک شد:

_مورد پسند واقع شدم؟!

چشم از موهاش گرفتم و به صورتش دوختم. چشماش میخندید اما هیچ لبخندی به چهره نداشت!چرا اینقدر کم میخندید! چرا انقدر سرسخت بود!

سعی کردم خودم رو از تک و تا نندازم بهش نگاهی سرسری کردم و گفتم:

_تو از اون دسته مرد هایی نیستی که مورد قبول من واقع بشی.

لبخند حرص در بیاری زدم که پوزخندی زد و بی تفاوت از کنارم رد شد و گفت:

@moon_noveli

_خداروشکر زی زی چون توام دختری نیستی که دوست داشته باشم مورد قبولش واقع بشم.

انگار انداختنم توی ظرف روغن داغ.. مثل لبو سرخ شدم و با حرص "خداروشکر"ی زیر لب گفتم و دنبالش راه افتادم. از ویلا خارج شدیم برای رفتن به اون روستا باید از جنگل عبور میکردیم. باهم قدم به قدم حرکت میکردیم ،هر دو سکوت کرده بودیم و هر کدوم داشتیم به یه چیزی فکر میکردیم من به رفتار های ضد و نقیض فریاد فکر میکردم و چرا های زیادی توی ذهنم به وجود میومد.

راه جنگل رو طی کردیم و به روستا رسیدیم حس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزادش کردند ،حتی حسش خوب تر از وقتی بود که با هاله میرفتیم بام تهران!

نگاهی به اطراف انداختم؛ یه محیط دنج و کوچیک با خونه های کاه گلی و مغازه ها و دکه های قدیمی و کوچیک. روستای زیبایی بود.

ذوق و شوقم قابل کنترل نبود، زن هایی که از کنارمون میگذشتند لباس های محلی نازی به تن داشتند که دلم میرفت و باعث میشد ذوق کنم و بخندم.

حواسم اصلا به فریاد نبود گیج شده بودم و شاد و سر خوش از این طرف به اونطرف میرفتم و به مغازه ها نگاه میکردم. نگاهم رو به لباس های داخل دکه ی گلی کوچیک دوختم و مشغول نگاه کردن به لباس های محلی رنگا رنگ بودم که دستم توی دستای گرم فریاد اسیر شد و گفت:

@moon_noveli

_زی زی گولو آروم بگیر یه جا دیگه، خسته شدم از بس دنبالت دویدم.

وتک خنده ی مردونه ای کرد که دلم براش ضعف رفت عجب بی جنبه ای بودم! قلبم با شدت خوش رو به سینم میکوبید و نوای بی قراری سر داده بود. گرمای دستس کل تنم رو داغ کرده بود و باعث شده بود از هیجان به نفس نفس بیوفتم.

نفس عمیقی کشیدم و روم رو ازش گرفتم و به لباس های محلی زیبایی که آویزون کرده بودند نگاه کردم که نفس های فریاد رو کنار گوشم حس کردم و صدای خش دارش قلبم و لرزوند وقتی گفت:

_دوست داری یکیش رو امتحان کنی؟

با ذوق بهش نگاه کردم. از نزدیک جذاب تر بود! کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_جدی میگی...میشه؟!

لبخندی زد و دستم رو رها کرد و به سمت پیر مردی رفت که روی صندلی چوبیش نشسته بود و با لبخند ما رو نگاه میکرد.

پشت سرش وارد مغازه شدم و خیره بهش به فکر فرو رفتم.

چرا فریاد اینقدر باهام خوب رفتار میکرد؟ چرا همیشه به فکرم بود این کاراش چه دلیلی میتونه داشته باشه؟!

لباسی جلوی صورتم قرار گرفت لباسی بلند قرمز که دامنی سفید داشت و دور دامن با نوار های رنگی رنگی تزئیین شده بود و چارقد سفیدی هم روی لباس بود که جلوه ی خاصی به لباس داده بود.

@moon_noveli

از فکر فریاد بیرون اومدم و ذوق زده به لباس نگاه کردم و نیشم رو که تا بناگوشم باز شده بود با گاز گرفتن لبم جمع کردم موهام رو پشت گوشم زدم و لباس رو از دست فریاد قاپیدم و بی توجه به بهش، به سمت قسمتی از مغازه رفتم که پرده گرفته شده بود و احتمالا اتاق پرو بود.

لباس هارو به سختی تن کردم و چارقدش رو سرم کردم و توی آیینه قدی خودم رو نگاه کردم. با مزه شده بودم!

با خوشحالی بالا و پایین پریدم و قر میدادم و تاب میخوردم و دامنم پیچ و تاب میخورد و من غرق خوشی میشدم.

آروم پرده رو کنار زدم و نگاهی به فریاد انداختم داشت با پیرمرد، صحبت میکرد و اصلا حواسش به من نبود. پس مجبور شدم که صداش بزنم:

_فریاد.

نگاهش رو از اون آقا گرفت و بهم نگاه کرد...

منتظر بودم لبخند بزنه اما بر خلاف تصورم... نه میخم شد نه برق تحسین رو توی چشماش دیدم با بی تفاوتی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بهت میاد!

لبخندم پرکشید و ذوقم کور شد.

از بس بی حسه، بعضی وقتا اون رو با سیب زمینی اشتباه میگیرم.

@moon_noveli

باحرص چشمی تاب دادم و پام و به زمین کوبیدم و پرده رو دوباره کشیدم که لباسم رو عوض کنم ولی وقتی خودم رو دوباره توی آیینه دیدم به کل نظرم عوض شد!

همه ی خانم های اینجا اینجوری لباس پوشیده بودند منم دلم میخواست با این لباس خوشگل توی این روستای دنج قدم بزنم، گور بابای فریاد. اصلا به درک که ذوق نکرد، منم چه توقع هایی دارما... ولی یه مشکلی وجود داشت الان پول لباس هارو فریاد باید حساب میکرد؟!

پوف کلافه ای کشیدم و لباسای خودم رو از روی چوب لباسی برداشتم و بیرون رفتم و کنار فریاد ایستادم.

پیر مرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

___ماشالله دخترم چقدر قشنگ شدی عین ماه شب چارده میمونی.

از تعریف پیر مرد قند توی دلم آب شد و با صدای لبریز از شادی گفتم:

_ مرسی پدرجون، شما لطف داری.

لبخندی زد و رو به فریاد کرد و گفت:

_خیلی به هم میاین جوون به پای هم پیر بشین. زنت خیلی خانومه و تو کم از آقایی نداری.

از حرف پیرمرد خوش باور خندم گرفت. اخه من و چه به این سیب زمینی بی احساس!

بعد از حساب کردن پول لباس و تشکر، از مغازه خارج شدیم.

@moon_noveli

پلاستیکی که لباسام داخلش بود رو مدام تکون میدادم و با لذت به اطراف نگاه میکردم.

دستم اسیر دستای فریاد بود و من هیچ اعتراضی نداشتم حتی حس خوبی هم داشتم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم، من هیچ وقت محبتی ندیده بودم و این کار های فریاد خیلی حسابی برام شیرین بود و به دلم می نشست.

غرق محیط اطرافم شده بودم و هیچ جوره نمیتونستم چشم بردارم. هوای پاک رو با تموم توانم بلعیدم و اون را با عشق از ریم خارج کردم و لبخند زدم.

چقدر اینجا همه چیز خوب بود بی آلایش پر از صفا صمیمیت خانوم های مسنی که دم در خونه هاشون نشسته بودن و چادر رنگی روی سر داشتند و باهم حرف میزدند حس باحالی بهم میداد و باعث شده بود دوباره بشم همون رهای شر و شیطون صدام رو انداختم پس کلم و گفتم:

_سلام حاج خانوم..

و دستی براشون بلند کردم.

نگاهم به فریاد افتاد که چشماش گرد شد و بهت زده گفت:

_رها!

پیر زن خنده ای کردو با لحجه ی شیرینش گفت:

_سلام دختر جان بفرما.

از خوش مشرب بودن زن خوشم اومده بود که فشار دست فریاد رو نادیده گرفتم و گفتم:

_اگه چایی دارین چرا که نه!

@moon_noveli

دستم محکم تر از قبل توسط فریاد فشرده شد که آخم بلند شد و بهش نگاه کردم. صدای زن به گوشم رسید:

_معلومه برای این اطراف نیستی بفرما درخدمت باشیم، چایی تازه دمم هست.

لبخند گل و گشادی زدم و خواستم حرفی بزنم که فریاد پیش قدم شد و گفت:

_ممنون مادر جان عجله داریم خدانگهدار.

دستم رو کشید و از اونجا دور کرد صدام رو بالا بردم که به گوش حاج خانوم برسه :

_مرسی حاج خانوم آقا فعلا عجله داره سر فرصت ایشالله.

زن خنده ای کرد و گفت:

_به سلامت خانوم گل.

دستم رو باضرب از دست فریاد بیرون کشیدم و گفتم:

_چرا همچین میکنی فریاد میخواستم برم پیششون.

چشمی برام تاب داد و غرید:

_تو واقعا حالیت نیست رها نه؟

@moon_noveli

ابروهام بالا پرید و با تعجب گفتم:

_چیو؟

حرصی چنگی به موهاش زد وگفت:

_من نمیخوام زیاد جلب توجه کنیم و توی چشم باشیم اونوقت تو... رها کاری نکن دیگه نیارمت.

نچ همش بلد بود ضد حال بزنه مثل بابابزرگا رفتار میکرد!

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و اداشو دراوردم در آخر زبونم رو تا آخرین حد ممکن بیرون اوردم و چشمام رو چپ کردم و گفتم:

_بد اخلاق ضد حال.

روی مبل ولو شدم و چارقد رو از سرم کشیدم. پاهام درد میکرد از بس راه رفته بودم، کش موهام رو باز کردم و دستی بینشون کشیدم و سرم رو ماساژ دادم و نگاهی به فریاد انداختم که روبه روم روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشماش گذاشته بود.

صدای قار و قور شکمم بلند شد و بهم اطلاع داد که وقت پر کردنشه. روبه فریاد کردم و گفتم:

_من گشنمه، توام شام میخوری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و چشمای خمارش رو بهم دوخت و گفت:

_نه ممنون اشتها ندارم.

از جاش بلند شد و به سمت اتاق خواب پیش رفت.

@moon_noveli

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم و برای خودم از ماکارونی کشیدم و خوردم و بعد از شستن ظرفش به سالن برگشتم، سر در گم سرم رو خاروندم. حالا چیکار کنم! باید لباس هام رو عوض میکردم و از بدشانسی من چمدون تو اتاق خواب بود و فریاد هم که رفت تو اتاق!

با این لباساهم که نمیتونم بخوابم.

کمی فکر کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که باید برم بالا و لباس بیارم. هیچ راهی نداشتم.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و پشت در اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تقه ای به در زدم که صدایی نیومد دوباره زدم که بازم صدا نیومد. بیخیال وارد اتاق شدم و فریاد رو روی تخت دیدم که خواب بود از چمدون لباسی رو بیرون کشیدم بخاطر تاریک بودن اتاق نمیتونستم ببینم که چی انتخاب میکنم لباس ها رو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم و لبخند پیروزمندانه ای زدم و با غرور از پله ها پایین اومدم و لباس ها رو روی مبل پرت کردم و با لباس سنگینی که تنم بود کلنجار رفتم بلاخره بعد از کلی تلاش لباس رو کندم و خواستم لباس های خونگیم رو بردارم که خشکم زد و دستم میون راه موند!

با بهت زمزمه کردم:

_امکان نداره!

وای اخه این چه لباسی بود من برداشتم!

به لباس نگاهی انداختم و با حرص به موهام چنگ زدم.

ای خدا اخه چرا من اینقدر بد شانسم؟! اول اینکه من با این لباس تا صبح یخ میزنم، دوم که این لباس خیلی بازه درست نیست جلوی فریاد بپوشمش!

@moon_noveli

کلافه موهام رو پشت گوشم زدم راه دیگه ای نداشتم چون نمیتونستم دیگه به اتاق فریاد برم بخاطر اینکه اول الان لباسی تنم نبود دوم اگه اون لباس رو بپوشم مجبورم برق رو روشن کنم و فریاد بیدار میشه و من بی آبرو میشم بیخیال لباس خواب رو برداشتم و برانداز کردم؛ شورتک مشکی که طرح های قلب قرمز روش داشت و تاپ نیم تنه ی ستش که کمی گشاد بود و تا زیر سینم میرسید و زیرش کش داشت و روش پلیسه های درشت و باحالی داشت.

کلافه موهام رو پشت گوش زدم و لباس رو به تن کردم و نگاهی به خودم انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به فردایی که بیدار میشم و آبروریزی بعدش فکر کنم پس،

بالشت و پتویی که هرشب روی اون میخوابیدم رو برداشتم و پشتی رو کنار شومینه انداختم و خودم روی پارکت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و از بس که خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس معلق بودن گیج چشم باز کردم اما باز پلکام روی هم افتاد.

بوی عطر آشنایی توی مشامم پیچید و گرمی آغوشی به تنم گرما بخشید و پلکام سنگین شد و باز به خواب رفتم.

نور آفتاب به چشمام میخورد و عصبیم کرده بود غلطی زدم و پشت به پنجره کردم و برگشتم که چشمام گرد شد.

با بهت به صورتش نگاه کردم و گیج پلک زدم!

نکنه دارم خواب میبینم؟

کمی روی صورتش خم شدم و با نوک انگشت به پیشونیش ضربه ی آرومی زدم که بیشتر چشمام گرد شد.

@moon_noveli

خودش بود واقعا!

خواستم ازش فاصله بگیرم که دستاش دور کمرم حلقه شد و به ضرب به سینش کوبیده شدم.

جیغ خفیفی کشیدم و نالیدم:

_فریاد!

با صدایی که در اثر خواب خشش بیشتر شده بود گفت:

_جون؟!

قلبم هری پایین ریخت و سست شدم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

_و..ولم کن!

کمی چشماش رو باز کرد و نگاه خمار و گیج خوابش رو بهم دوخت و گفت:

_بخواب زی زی دیشب تا صبح نخوابیدم، از بس لگد میزنی!

نگاهم رو به سختی از چشماش گرفتم و به سینه ی برهنش دوختم و میخ شش تکه های شکمش گفتم:

_چرا من و اوردی اینجا؟!

با اخم بهش نگاه کردم که سرش رو توی موهام فرو کرد و سکوت کرد.

با چشمای گرد شده به گردنش نگاه کردم و دستم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم و جیغ کشیدم:

_برو اونطرف ببینم!

پاهاش رو دور پاهام حلقه کرد و به کمرم فشاری اورد، که بیشتر بهش چسبیدم و زیر گوشم غرید:

@moon_noveli

_اینقدر تکون نخور!

با لحن دستوریش خشکم زد و آروم خوابیدم و مظلوم گفتم:

_بذار برم!

با صدای خشنش چشمام رو بستم:

_میخوابی یا بخوابونمت؟!

ضربان قلبم رو هزار بود و هر لحظه احتمال میدادم از این فاصله ی نزدیک فریاد متوجه تپش های تند قلبم بشه و حسابی آبروم بره!

با حرص به عقب هولش دادم و سعی کردم بلند بشم که حلقه ی دستش از دورم شل شد و تونستم ازش فاصله بگیرم.

با حرص نگاهش کردم و از تخت پایین اومدم و خواستم حرفی بزنم که نگاه خیرش از سر تا پام باعث شد با تعجب گیج به سر تا پام نگاه کنم.

نگاه کردنم همانا و جیغ فرا بنفش کشیدنم هم همانا!

چنان جیغی کشیدم که چشمای فریاد گرد شد.

به سمتش خیز برداشتم و دستم رو روی چشماش گذاشتم و فریاد کشیدم:

_نگام نکن!

خندید و با شیطنت دستم مچ دستم رو گرفت و گفت:

_بابا محرمیم طوری که نیست!

لگدی به پاش زدم و غرید:

_ببند!...تا من نرفتم بیرون حق باز کردن چشمات و نداری فهمیدی؟!

خندید و گفت:

@moon_noveli

_دیشب خواب که بودی همش رو دیدم!

جیغی کشیدم و دستم رو از روی چشماش برداشتم و موهاش رو کشیدم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_نچ باز وحشی شد!

موهاش رو بیشتر توی مشتم فشار دادم که با حرص به سمتم خم شد و گاز محکمی از بازوم گرفت که جیغم بلند شد و تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی فریاد!

با درد چشمام رو بستم و زیر لب غریدم:

_تو روحت!

چشمام رو باز کردم و خواستم بپرم بهش که با چهره ی جمع شده از دردش روبه رو شدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

چهرش به کبودی میزد و چشماش رو بسته بود!

با بهت از روش بلند شدم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و ترسیده صداش زدم:

_فریاد!...فریاد چت شد؟

_تو روحت!

با بهت گفتم:

_دستم خورد تو بینیت؟!

اخی گفت و با درد گفت:

_بدتر!

ذهنم منحرف شد!

@moon_noveli

با بهت خواستم حرفی بزنم دیدم خیلی زشته، پس گفتم:

_ببخشید نا خواسته بود!

گوشه چشمش رو باز کرد و گفت:

_میدونم ولی خیلی درد داشت!

از جاش بلند شد و دستش رو روی انگشت کوچیکه ی پاش گذاشت و گفت:

_خورد به لبه ی تخت!

خشک شده خیره نگاهش کردم!

خدایا چرا من و اینقدر بی شعور و منحرف آفریدی؟!

سعی کردم به روی خودم نیارم و حق به جانب گفتم:

_حقته!...عاقبت چشم چرونی همین میشه!

چشماش گرد شد و خواست حرفی بزنه که از تخت پایین پریدم و از اتاق خارج شدم، در رو محکم به هم کوبیدم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم. هر لحظه احتمال میدادم از جاش کنده بشه، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به سر تا پام انداختم؛ پاهای سفید و خوش تراشم توی لباس بدجور خودنمایی میکرد و تیرگی لباس با پوستم تضاد جالبی داشت.

از این همه نزدیکی و اتفاق خندم گرفته بود. نکنه فریاد واقعا سیب زمینیه!... سری تکون دادم و گفتم:

_حالا یه نفرم که پیدا شده و بهت چشم نداره بهش بگو سیب زمینی بچه شعور داره.

صدایی در درونم فریاد زد:

_اره شعورشم دیدیم همچین بغلت کرده انگار عروسکشی.

@moon_noveli

برای صدای ذهنم چشمی تاب دادم و از در فاصله گرفتم.

هنوز چند قدمی از در دور نشده بودم که درد بدی زیر دلم پیچید. با درد به دلم چنگ زدم و خم شدم و اخی از بین لبام خارج شد و چشمام گرد شد!

امکان نداشت!

در همون حالت از پله ها پایین رفتم و روی پله ی سوم تیری توی کمرم کشید که جیغ کوتاهی کشیدم و فوری دستم رو روی دهنم قرار دادم.

با بهت روی پله نشستم و با حرص به پیشونیم کوبیدم!

عادت ماهیانه شده بودم و این یعنی اوج بدبختی!

اونم در کنار پسر پرو و رو مخی که حسابی قرار بود مسخرم کنه و بدون امکانات بهداشتی!

از حرص اشکم در اومده بود!

چجوری به فریاد بگم!

کلافه چنگی به موهای بازم زدم و به سمت بالا سوق دادمشون و گفتم:

_چیزی نیست که رها اینقدر شلوغش کردی!...یه چیز طبیعیه!...میری بهش میگی و تمام!

سری تکون دادم و با اطمینان از جام بلند شدم و به سمت اتاق پیش رفتم اما باز وسط راه سست شدم و خشک شده ایستادم!

خجالت میکشیدم بهش بگم!

با عجز عصبی موهام رو پشت گوش زدم و به خودم دلداری دادم:

@moon_noveli

_اخرش که چی رها؟...باید بری و بهش بگی، معلوم نیست تا کی اینجا میمونی که!...در ضمن اون شوهرت محسوب میشه!

از لفظ شوهر نیشم شل شد و کیلو کیلو قند توی دلم آب شد و با انرژی پشت در اتاقش ایستادم.

با تعلل در زدم که صدای خش دارش توی گوشم پیچید:

_بیا تو!

با صداش تمام انرژیم خوابید و استرس کل وجودم رو گرفت!

کلافه در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و دست به سینه بهم نگاه میکرد.

نگاهم روی بالا تنه ی برهنش و خالکوبی جالب روی سینش چرخ خورد که چمکی زد و گفت:

_چیه؟

تاپم رو کمی پایین کشیدم که باز تا بالای نافم پرید و با من من گفتم:

_چیزه فریاد؟...اوم..من..

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

_تو؟

وسری تکون داد.

وای خدا من چجوری بهش بگم اخه؟!

تا اومدم لب باز کنم و چیزی بهش بگم، دوباره درد بدی توی دلم پیچید که باعث شد خم بشم و آخم بلند بشه.

از زور درد نفسم رفته بود، همیشه همین بودم! هر ماه دل درد شدیدی داشتم.

@moon_noveli

به سختی راست ایستادم و گفتم:

_ف..فریاد میگم که من...خب یعنی همه ی دخترا یه چیزایی هست که خب اِمم یعنی خب چیزه.

یک دفعه زد زیر خنده که باعث شدم چشمام گرد بشه، دیوونه چرا میخندید؟!

همونطور که میخندید گفت:

_وای رها..خیلی خنگی...چرا اینجوری حرف میزنی من فقط یه "دختر" میفهمم...درست حرف بزن ببینم چی میگی؟.

و هر هر نیشش رو باز کرد.

دلم میخواست جفت پا برم تو صورتش، اما به جاش نفس عمیقی کشیدم و دندون هام رو روی هم ساییدم و گفتم :

_تو خنگی فریاد همه چیز رو که نباید برات توضیح بدم!..دیگ خودت باید از حالاتم بفهمی.

چشمی تاب دادم و دست به کمر نگاهش کردم. گیج دستی توی موهاش کشید و گنگ بهم نگاه کرد.

زیر دلم تیر میکشید و قیافم از دردش توی هم رفته بود.

گیج و منگ، به گردنش رو دست کشید و گفت:

_خب بگو دیگه زی زی نمیفهمم..چته؟

@moon_noveli

لبم رو با زبونم تر کردم و سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم و دستم رو مشت کردم و چشمام رو بستم و سریع و یه نفس گفتم:

_یه مشکل دخترونس که هر ماه دخترا دچارشن و منم که از اونا مستثنی نیستم و به یه سری چیزا نیاز دارم.

نفس حبس شدم رو لرزون از سینم خارج کردم.

جرات بالا اوردن سرم رو نداشتم، ازش خجالت میکشیدم.

سری تکون دادم و آروم به سمت بالا نگاه کردم که بالبخند مرموزش روبه رو شدم. با صدایی که شیطنت توش موج میزد گفت:

_نمیفهمم چی میگی!

ماتم برد، میدونستم فهمیده و داره اذیتم میکنه و این بیشتر حرصیم میکرد.

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

_اذیت نکن فریاد.

نگاهش روی سرتا پام چرخید و گفت:

_اذیت چی رها واقعا نمیفهمم.

و لبخندی خبیثی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

بغضم گرفت اخه چرا اینقدر نامرد بود!

چرا اذیتم میکرد. میفهمید که خجالت میکشم چرا اینجوری میکرد!

@moon_noveli

_به نفعته این کار و نکنی فریاد!

شونه ای بالا انداخت و خودش رو روی تخت پرت کرد و آرنجش رو تکیه گاه بدنش قرار داد و پاهاش رو روی هم انداخت و گفت:

_یا واضح حرفت رو بزن یا بفرما بیرون!

ولبخند ژکوندی زد که حرصم رو در آورد.

زبونم رو با حرص روی لب پایینم کشیدم و گفتم:

_خیلی بیشعوری!...میخوای منو حرص بدی ولی این اصلا موضوع خوبی نیست!... فریاد یادت نره که من اهل تلافیم. کارت رو بد تلافی میکنم.

سری حق به جانب و عصبی براش تکون دادم که گفت:

_منو تهدید نکن زی زی میدونی که آدم کم آوردن نیستم.

چشمکی زد و گفت:

_بدتر از خودت تلافی میکنم...خیلی بدتر!

@moon_noveli

با خباثت بهم نگاه کرد که تنم لرزید. سعی کردم خونسرد باشم،حالا که فهمیده بود کارم زیاد سخت نبود رک و پوست کنده موضوع رو بهش گفتم که دهنش از تعجب باز موند و خشک شده نگاهم کرد.

لبخند حرصی زدم.

هنوز مونده فریاد خان دارم برات!

پوزخندی زدم و بهش پشت کردم و در برابر چشمای گردش از اتاق خارج شدم.

***

توی آشپزخونه خودم رو سر گرم کرده بودم که با فریاد چشم تو چشم نشم. به هر حال ازش خجالت میکشیدم، داشتم سالاد درست میکردم که صدای در خونه رو شنیدم چاقو رو توی ظرف رها کردم و روی کانتر خم شدم و به در ورودی نگاهی انداختم.

مثل اینکه فریاد رفته بود بیرون!

نامحسوس چند تا فوحش ریز، زیر لب بهش دادم و دوباره به سراغ سالاد رفتم و شروع به خرد کردنش کردم و فریاد رو به جای این کاهو های خوشگل تصور میکردم.

سالاد رو آماده کردم و ظرف ها رو شستم.

موهام و پشت گوش زدم و به سمت حموم پیش رفتم.

الان فقط یه دوش درست و حسابی میتونست، کار فریاد و بی شرمیش رو از ذهنم پاک کنه.

از حموم بیرون اومدم و به سمت اتاق پیش رفتم، دستم روی دستگیره ی در که قرار گرفت صدای در ویلا بلند شد و پشت بندش صدای فریاد توی سالن پیچید:

@moon_noveli

_رها کجایی بیا اینا رو بگیر از دستم!

روی نرده ها خم شدم و از بالا بهش نگاه کردم. پلاستیک های خرید رو روی کانتر گذاشت و در همون هین توی آشپزخونه رو سرک کشید و با پیدا نکردنم، نگاهش توی سالن چرخید و وقتی موفق به پیدا کردنم نشد، به سمت پله ها حرکت کرد.

فوری خودم رو توی اتاق پرت کردم و در رو قفل کردم که تقه ای به در خورد و دستگیره بالا و پایین شد و صدای فریاد باعث شد حرصی چشمام رو ببندم:

_زی زی اونجایی؟..چرا درو قفل کردی؟!

دلم نیومد جوابش رو ندم برای همین صدام رو بالا بردم و گفتم:

_بله، دارم لباس عوض میکنم.

دیگ صدایی ازش نیومد.

پوفی کشیدم و از توی چمدون یه شلوارک لی بیرون کشیدم و با شومیز مشکی رنگی به تن کردم و موهام رو آزاد دورم رها کردم تا خشک بشن پوفی کشیدم و به سمت در رفتم و بازش کردم به محض باز کردن در، فریاد پرید داخل اتاق.

حرکت ناگهانیش باعث شد سکندری بخورم و جیغ خفه ای بکشم. تا اومدم شروع به غر زدن بکنم نطقش باز شد و گفت:

_برات یه چیزی خریدم زی زی.

@moon_noveli

ابرو هام بالا پریدند و نگاهم رو به دستاش دوختم که پشتش قایمشون کرده بود.
نگاهم مشکوک بالا اومد و توی چشمای خندون و شیطونش خیره موند.
چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_باز چه نقشه ای داری؟!
خندید و کنار چشماش چین افتاد و دلم برای خط لبخند کنار لبش رفت:
_هیچی به جون رها.
با حرص به طرفش رفتم و دست به سینه جلوش ایستادم و تهدید گونه گفتم:
_بده ببینم چی پشتت قایم کردی؟

با نیش باز دستش رو جلو آورد...چشمم به بسته ی توی دستش افتاد جیغی کشیدم و اونا از دستش قاپیدم و پشتم قایم کردم و صدام و انداختم پس کلم:
_خیلی بیشعوری!
لبخند ملیحی زد و آروم و خونسرد از اتاق خارج شد.

با صدای شر شر آب چشمام رو باز کردن و به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت 9 رو نشون میداد.

@moon_noveli

صدای شکمم بلند شد.

گرسنم شده بود، دیشب بعد رفتن فریاد، اصلا از اتاق بیرون نرفتم، خجالت میکشیدم تو روش نگاه کنم. خدا رو شکر اونم پا پیچم نشد.

از جام بلند شدم و به سمت سالن حرکت کردم.

صدای آب قطع شده بود. از جلوی حموم گذشتم و میخواستم وارد آشپزخونه بشم که فریاد با موهای کفی و چشمای بسته در حموم رو باز کرد و داد زد:

_رها!... آب قطع شده سرم کفیه یکم آب از یخچال گرم کن بیار سرمو بشورم!

عجب پرویی بود! به من چه!

مثل اینکه دیروز رو یادش رفته.

با یاد کار دیروز و اذیتاش موهای تنم سیخ شد.

با فکری که توی ذهنم جرقه زد با شوق بالا و پایین پریدم و صدام و انداختم پس کلم و داد زدم :

_الان برات میارم عزیزم!

از همین جا میتونستم چهره ی متعجب فریاد رو توی حموم تصور کنم. خنده ی مستانه ای کردم و آب هارو توی یه قابلمه ی بزرگ ریختم و گذاشتم داغ بشه. اما گناه داشت حیف پسر به این خوشگلی بود پوستش خراب بشه نمیخواستم خیلی بسوزه.

لبخند شیطونی روی لبم بود و هیچ جوره کنار نمیرفت بالا پایین پریدم و قر ریزی دادم و تو ذهنم فریاد رو آتیش گرفته تصور میکردم و میخندیدم.

@moon_noveli

آب که گرم شد قابلمه روبا دستگیره بلند کردم و به سمت حموم پیش رفتم. با پام به در ضربه زدم که در حموم رو باز کرد و نگاهم روی هیکل عضلانی و سینه ی ستبرش سر خورد و دلم براش ضعف رفت.

فقط بایه شورت پاچه دار جلوم وایساده بود و چشماش رو بسته بود و گفت:

_بدو چشمام داره میسوزه.

روی دو زانو نشست و منتظر شد آب روی سرش بریزم.

خوشحال بودم که چشماش بستس و نمیتونه لبخند مرموزم رو روی لبم ببینه!

با خباثت کل آب داغ رو روی بدنش خالی کردم و با ذوق خندیدم، اما با دادی زد که چهار ستون بدنم لرزید و گوشام کر شد، قابلمه از دستم افتاد و صدای وحشتناکی ایجاد کرد.

ترسیده خواستم از موقعیت فرار کنم که دستاش محکم دور کمرم حلقه شد و با ضرب به سینش کوبیده شدم و زیر گوشم با دندون های کلید شده از عصبانیت غرید:

_کجا فرار میکنی زی زی گولو؟... میخوام پدرتو در بیارم...

آب موهاش روی صورتم میچکید و تن نم دارش لباسام رو کمی نم دار کرده بود اما با این حال جرات باز کردن چشمام رو نداشتم.

عجب غلطی کردم!

تو روحت رها ببین چه کارایی میکنی با خودت.

با فشاری که به پهلوم آورد اخم کردم، حتی جرات آخ گفتن هم نداشتم! ترسیده بودم شدید!

@moon_noveli

آروم چشمام رو باز کردم و نگاهم به نگاهش گره خورد، مسخ چشماش شدم، حتی توان پلک زدن هم نداشتم چرا باید اینقدر چشماش جذاب باشه.

صورتش آروم آروم به صورتم نزدیک شد که چشمام گرد شد و قلبم از تپش ایستاد!

چیکار میخواست بکنه؟! تنم رو منقبض کردم سرم رو کمی عقب کشیدم، ولی صورت فریاد از صورتم گذشت و لباش روی لاله ی گوشم قرار گرفت. نفسی که تازه برگشته بود با حرفی که زد باز در سینم گره خورد و ضربان قلبم بالا گرفت:

_من همیشه آدم مهربونی نیستم رها..گفتم تلافی میکنم...گفتم یا نگفتم؟

هرم نفس هاش باعث میشد تنم مور مور بشه و از ترس کرخت بشم. صداش باز توی گوشم پیچید و تنم رو لرزوند:

_گفتم بهت بد تلافی میکنم!...ولی تو جوجه تر از این حرفایی که الان باهات کاری داشته باشم.

صورتش رو از صورتم فاصله داد..چشمای بستم باز شد و بهش نگاه کردم.

لبخند روی لبش شوکه ام کرد و باعث شد به جای اینکه آروم بشم، بدتر بترسم:

_همین که مثل جوجه توی بغلم میلرزی برات کافیه،زی زی گولو.

دستش از دور کمرم باز شد و نگاهم روی صورتش تاب خورد، موهای خرمای خوشحالتش روی پیشونیش ریخته بود و با نمکش کرده

@moon_noveli

بود. دستی روی گوشم کشیدم و آبی که از موهای فریاد روش چکیده بود رو پاک کردم و نگاهم روی بدنش حرکت کرد، کمی قرمز شده بود اما نه اونقدر که پوستش رو بسوزونه.

با صداش چشم از بازو هاش گرفتم و به چشماش نگاه کردم:

_اگه بری بیرون من لباس عوض کنم ممنون میشم. البته..

نیشخند ترسناکی زد و ادامه داد:

_اگه دوست نداری بری اجباری نیست!

چشمام گرد شد پسره ی پرو همچین جفت پا برم تو دماغش که بچسبه به دیوار.

چشمی براش تاب دادم و فوری از حموم پریدم بیرون و درو محکم به هم کوبیدم و گفتم:

_اصلا خوب کردم سوزوندمت اورانگوتان.

جارو برقی رو خاموش کردم و دست به کمر به نگاهی به خونه انداختم.

از صبح تا حالا دارم مثل کوزت توی خونه کار میکنم دیگه جونی واسم نمونده.

روی مبل دراز کشیدم و دستمالی که دور سرم بسته بودم رو باز کردم و با صدای در از پشتی مبل به فریاد نگاه کردم که وارد خونه شد و چشماش گرد شدوگفت:

_رها!.. این همه کارو تنهایی کردی تو؟!

@moon_noveli

چشمی تاب دادم و سرم رو روی دسته مبل جابه جا کردم و به سقف خیره شدم، نگاهم از سقف روی صورت فریاد پیش رفت که ارنج هاش رو روی مبل گذاشته بود و به پشت مبل تکیه داده بود و روی دو زانو نشسته بود.

سری به معنای چیه تکون دادم که حرفش خستگی رو از تنم در کرد:

_خسته نباشی زی زی گولوی زحمت کش خیلی زحمت کشیدی ممنون.

ردی از لبخند روی لبم شکل گرفت. بازم خوبه شعورش رو داشت که تشکر کنه و زحمت های یه نفر رو ببینه!

فریاد اولین کسی بود که وقتی کاری رو انجام میدادم خالصانه خسته نباشید گفته بود و تشکر کرده بود ازم.

فریاد کلا توی زندگی من نقش اول رو داشت از هر لحاظی اولین کسی بود که کنارش به تمام خواسته ها و نا خواسته های زندگیم دست پیدا کرده بودم.

گیج شدم و لحظه ای اعصابم به هم ریخت که باعث شد اخمی رو پیشانیم خود نمایی کنه نکنه از این همه اول بودن فریاد بی جنبه بشم و دل بهش بدم؟!

نه این غیر ممکن بود من نمیتونستم یعنی نباید بتونم فکر کردن به فریاد خریت محض بود درسته اون شوهرم بود محرمم بود ولی نمی شد.. نمیشد بهش دل داد اشتباه بود این جوونه ی عشق از ریشه اشتباه بود.

@moon_noveli

دستای فریاد روی پیشانیم و دو ابروم قرار گرفت و طرح اخمی که روی آن شکل گرفته بود رو با دوانگشت شصت و اشاره اش باز کرد و گفت:

_اخم نکن شکل گلابی میشی!

و خنده ای مستانه کرد که دلم رو لرزوند.

فریاد نا خواسته داشت جا پاش رو توی دلم محکم میکرد. سری تکون دادم و از جام بلند شدم، نباید خوبی ها و مهربونی هاش رو به پای دوست داشتنش بذارم. فریاد ذاتا مهربون و حامی بود و این من بودم که داشتم بی جنبه بازی در می آوردم.

_گلابی قیافته!

از حرص خوردنم لذت میبرد که ادامه داد:

_پس تو همون زی زی گولو باقی بمون بیشتر بهت میاد.

و چشمکی حواله ی صورتم کرد.

سوالی رو که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون آوردم:

_چرا به من میگی زی زی گولو؟!

خندید و با سر انگشت به بینیم کوبید و گفت:

_چشمات و بینیت شبیه زی زی گولو تو اون برنامه کودکه خب!

چشمام گرد شد و جیغ فرا بنفشی کشیدم و گفتم:

_بیشعور اخه من کجام شبیه زی زی گولو عه.

خنده ی سرخوشی کرد و از پله ها بالا رفت و در همون هین گفت:

@moon_noveli

_یه بار شباهتتون رو بهت گفتم زی زی.

خواستم به طرفش حمله کنم که با صدای زنگ در خشکمون زد!

فریاد روی پله ها منم وسط سالن!

با تعجب به فریاد نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت به سرعت، پله هارو پایین اومد و دستم رو گرفت و به سمت اتاق خواب پیش رفت. منم مثل کش دنبالش کشیده میشدم. در رو باز کرد و دستم رو رها کرد و فوری وسط اتاق نشست و فرش رو کنار زد و قسمتی از کف زمین رو بالا کشید، چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد. خشکم زده بود.

به سمت اومد و دستم روگرفت و به سمت سوراخ برد و گفت:

_ برو پایین!

گیج بهش نگاه کردم که پوف کلافه ای کشید و دستاش رو دو طرف پهلو هام گذاشت و من رو بلند کرد و وارد حفره کرد.

دستم رو سر شونه هاش قرار دادم و نالیدم:

_فریاد!

نگاهش از سوراخ گرفت و به چشمام نگاه کرد.

_چ..چخبره! توام میای باهام دیگه؟!

نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

_الان وقت توضیح دادن نیست برو پایین به هیچ عنوان هم بیرون نمیای... اگه تا یک ساعت دیگه نیومدم پیشت از دری که اون پایینه فرار میکنی فهمیدی؟

@moon_noveli

اشک توی چشمام حلقه زد، خودش چی میشد؟! یعنی الان فریاد توی خطر بود؟!

با گریه بهش نگاه کردم و گفتم:

_فریاد من بدون تو نمیرم...تنهام نذار!

چشماش رو عصبی روی هم گذاشت و گفت:

_رها...لطفا برو پایین، زود باش... میام پیشت اوکی؟!

باصدای شکسته شدن در، به خودم اومدم و سریع پایین رفتم فریاد هم در حفره رو بست.

ترسیده بودم و نگران بودم نکنه اتفاقی براش بیوفته نکنه بکشنش نکنه... از فکرای مسخره ای که توی سرم بود حرصم در اومد و یکی زدم پس کله ام و گفتم :

_الان وقت چرت و پرت گفتنه اخه دختره ی احمق.!

کلافه موهام رو پشت گوشم زدم و نگاهم رو دور مخفی گاهم تاب دادم تاریک بود اما چشمام دیگه به تاریکی عادت کرده بود؛ یه اتاق چوبی کوچیک که به شدت به هم ریخته بود و کلی وسیله توش قرار داشت به دنبال دری که فریاد ازش حرف زده بود، چشم گردوندم و درست اون رو پشت سرم با فاصله ی دور پیدا کردم. نمیتونستم الان ریسک کنم و از اینجا خارج بشم، فریاد گفته بود یک ساعت دیگه ولی اخه من چطور میتونستم بدون فریاد برم اگه قرار بود گیر بیوفتیم باید باهم گیر میوفتادیم!

سر جام درست زیر نردبون چوبی که از اون پایین اومده بودم نشستم و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانوم قرار دادم و منتظر فریاد شدم.

@moon_noveli

نمی دونم دقیق چقدر گذشته بود که با صدای در بالای سرم، سرم رو بلند کردم و به بالا نگاه کردم نور توی چشمم میزد و نمیتونستم شخصی که پایین میاد رو ببینم.

با تکون های شدیدی که نردبون میخورد فوری از جام بلند شدم و به شخصی که همراه نردبون به پایین پرتاب شد نگاه کردم و ترسیده جیغی کشیدم.

ترسیده به سمتش رفتم و صداش زدم:

_فریاد؟!

چشمم به نور عادت کرد و تونستم چهره ی پسر رو به روم رو ببینم خدای من این که فریاد نبود!...

به خودم اومدم و از جا پریدم و عقب عقب رفتم که بلند شد و خاک لباساش رو تکوند و نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد.

ترسیده با بهت جیغ کشیدم:

_ن..نزدیکم نیا!

با لبخندی که به لب داشت بهم نزدیک شد که تکون شدیدی خوردم و به طرف در انتهای سالن دویدم، که اسمم رو صدا زد:

_وایسا رها..

کپ کردم و به طرفش برگشتم. جلو اومد و دستای سردم رو توی دستش گرفت و به طرف در حرکت کرد.

با تعجب به دستم که اسیر دستاش شده بود نگاه کردم و گفتم:

_ولم کن...تو کی هستی؟!

@moon_noveli

تقلا میکردم دستم رو از حصار دستای قوی و گرمش بیرون بکشم اما اون محکم دستم رو گرفته بود. کلافه نفس رو فوت کرد و ایستاد و به طرفم برگشت و گفت:

_بابا بخدا دوست فریادم یه کاری پیش اومد مجبور شد بره گفتش بیام تو رو از اینجا بیرون بیارم...همین... حالا بیا بریم.

ولبخند دلنشینی زد!

چرا باید حرفش رو باور میکردم؟!

لبخندی ملیح به صورتش پاشیدم و با پام محکم به ساق پاش کوبیدم که از درد خم شد و فریادی کشید و گفت:

_دختره ی وحشی!

موهاش رو توی دستم گرفتم و کشیدم اونم داد میزد و مدام میگفت:

_اییی ول کن موهامو خنگ... ای تو روحت فریاد اخ ول کن جون مادرت..

وقتی دید حریفم نمیشه گازی به مچ دستم گرفت که جیغی کشیدم و موهاش رو ول کردم تخت سینم زد و هولم داد که با ماتحتم روی زمین افتادم. گفت:

_چرا جمز باند بازی در میاری دختر!...دارم بهت میگم من آرمانم رفیق فریاد!..بهم گفت یه دختر تو مخفی گاهه بیارش بیرون ولی نگفت یه ببر وحشی اینجا قایم کرده.

@moon_noveli

چشمی تاب داد و دستی به موهاش کشید و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_پاشو که کلی کار داریم!

بی توجه به دستش که به سمتم دراز شده بود از جام بلند شدم و خاک لباسم رو تکوندم و با غرور و سر بالا گفتم:

_من محتاط عمل میکنم پسر جون میخاستی مثل گربه نپری پایین..مثل بچه آدم میگفتی منو فریاد فرستاده.

تک خنده ای کرد و گفت:

_روت رو برم..به من چه که این نردبون لق بود کنده شد تلپ شدم پایین؟!..درضمن مگه نگفتم منو فریاد فرستاده باید ببرمت؟!...دیگه میپری بهم چیکار!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_اووف.. چقدر حرف میزنی بریم دیگه نفسم گرفت اینجا.

از کنارش گذشتم و به سمت در راه افتادم که صدای خندش بلند شد و همنطور که دنبالم میومد گفت:

_گربه ی چموش!

_خودتی!

@moon_noveli

دیگه حرفی نزد و به سمت در پیش رفتیم در رو که باز کردم پاهام سست شد و با بهت به انبوهی از پله که روبه روم بود نگاه کردم.

خدا لعنتت کنه فریاد!

با حرص به سمت بالا حرکت کردم و آرمان هم در سکوت پشت سرم میومد.

بازم اون حس مسخره سراغم اومده بود، کلا بدم میومد جلوی یه نفر راه برم چه برسه به بالا رفتن از پله.

به طور نا محسوس برگشتم و بهش نگاه کردم سرش پایین بود و داشت دنبالم میومد نمیشد دلم رضا نمیداد ایستادم که با تعجب ایستاد و نگاهم کرد و گفت:

_خسته شدی؟!

_نه..اامم..میگم شما جلو تر برید.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت و از کنارم رد شد منم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم.

بعد از طی کردن پله ها وارد جنگل شدیم.

مخفی گاه، زیر ویلا و درست وسط جنگل و پشت ویلا بود و درش از بالا باز میشد که روش چمن بود و خاک .. واقعا عقل جن هم بهش نمی رسید! _این فریادم کارش رو بلده ها!

_آره بابا داش فریاد مارو دست کم نگیر.

@moon_noveli

چشمام گرد شد ای وای باز بلند فکر کرده بودم گوشه لبم رو گاز گرفتم و سری تکون دادم و بی توجه به آرمان راه ویلا رو در پیش گرفتم و وارد خونه شدم.

نگاهم رو دور تا دور سالن گردوندم همه چیز مرتب بود و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود! نگاهی به آرمان که به سمت کاناپه میرفت کردم و گفتم:

_پس فریاد کجاست؟

_گفتم که کاری پیش اومد رفت!

سوالی بهش نگاه کردم که روی مبل لم دادو پاهاش رو روی میز انداخت همونطور که به سمتش میرفتم گفتم:

_نمیخوای یه توضیحی بدی!

روبه روش روی کاناپه نشستم و بهش چشم دوختم که گفت:

_چیز خاصی نیست من بودم زنگ میزدم اما خب از اونجایی که من کلید دارم و همیشه با کلید میام داخل فریاد اشتباه متوجه شده و تو رو فرستاده اونجا... بعدم دیدم در و باز نمیکنه فکر کردم اتفاقی براش افتاده و در رو شکستم. همین. الانم کاری پیش اومد رفت چند بار بگم!

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و گفتم :

_اول که پات رو بنداز پایین تمیز کردم اینجارو..دوم اینکه من خرم؟!

@moon_noveli

چشم غره ای بهش رفتم که پاهاش رو از روی میز برداشت و روی زمین گذاشت و صاف نشست و گفت:

_به خر بودنت کاری ندارم...اما خیلی وحشی!

از حالاتش خندم گرفت نگاهم رو ازش گرفتم و به میز پیش روم دوختم. نگران بودم دلم شور میزد نکنه اتفاقی براش میوفتاد.

گوشه ی ناخنم رو جویدم و به آرمان که غرق موبایلش بود نگاه کردم. عین خیالش نبود... یعنی اصلا دلش شور رفیقش رو نمیزد؟!

با صدای درچشم از میز پیش روم گرفتم و به ضرب از جام بلند شدم و نگاهم رو فریاد خشک شد.

آروم و خونسرد اومد و مبل رو به روی من نشست نگاهی به آرمان انداختم که دیدم آرمانم نگاهش روی فریاده.

دست اخر آرمان سکوت رو شکست و گفت:

_چه خبر؟!

وچشمک شیطونی زد و نیشش تا بنا گوشش باز شد.

فریاد بی حوصله سرش رو به مبل پشتی تکیه داد و چشماش رو بست و گفت:

_چیز خاصی نبود فعلا که امنه!...تو تا کی میخای مثل درخت چنار اونجا خشک شده وایسی؟

به خودم اومدم و نشستم و گفتم:

@moon_noveli

_اینجا چه خبره میشه یکی برای منم توضیح بده.

_نه.

با چشمای گرد شده به فریاد نگاه کردم و گفتم:

_نه..همین! مثل اینکه منم توی این بازیما.

چشم هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

_اگه چیز خاصی بود حتما بهت میگفتم وقتی میگم چیزی نیست یعنی نیست.

تا اومدم حرفی بزنم آرمان عین خاک انداز پرید وسط و اعلام حضور کرد و گفت:

_وای فریاد چجوری اینا تحمل میکنی،عجیب رو مخه! مثل گربه ی وحشی پرید رو سر کول من بیچاره داشت رفیق به این جیگریت رو میکشت!

پشت بند حرفاش قیافش رو مظلوم کرد جوری که حتی منم که اونجا بودم باورم شد فقط اون آسیب دیده.

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم و با چشمای درشت شده از تعجب گفتم:

_عه عه این تو نبودی مثل هاپو ها دستم و گاز گرفتی و بعد هلم دادی؟...چه جیگری هم به خودش میبنده زشت گوریل.

@moon_noveli

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و به فریاد دوختم که با ابرو های بالا رفته به آرمان نگاه میکرد با صدای آرمان نگاهش کردم که خطاب به فریاد گفت:

_تو چندین ساله با من دوستی،تا حالا دیدی من از این وحشی بازیا بکنم..نه میخوام بدونم دیدی؟

و قیافه ی حق به جانبی گرفت که فریاد گفت:

_کم نه!

زدم زیر خنده و قاه قاه میخندیدم و بریده بریده بین حرفام گفتم:

_خوردی.. هسته..ش.. رو تف کن!

با صدای مظلوم و چشمای غم گرفته گفت:

_اخه چرا من اینقدر بد بختم؟! چرا باید گیر این پسر اخمو و این دختر وحشی چموش بیوفتم.

چه فیلمی بازی میکرد نگاهی به فریاد انداختم که با لبخند به آرمان نگاه میکرد و منم نگاهم به آرمان افتاد قیافش شبیه بچه ای بود که مامانش دعواش کرده و اونم بغض کرده با دیدن حالتش دوباره زدم زیر خنده.

در حال درست کردن سالاد بودم که آرمان وارد آشپزخانه شد و صندلی مقابلم رو عقب کشید و نشست و خیره شد بهم

@moon_noveli

سری به معنای چیه تکون دادم که گفت:

_چرا اینجا پیش فریاد موندی؟

_چرا باید بهت توضیح بدم؟

یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت و دستش رو روی سینش قفل کردو به صندلیش تکیه دادو گفت:

_چون دارم ازت سوال میپرسم.

با تمسخر لبخندی زدم:

_هوم الان خیلی قانع شدم.

خنده ای کرد و گفت:

_اخه چرا هیچ کس باورم نمیکنه وقتی جدی میشم؟

_از بس که لیمی عزیزم.

اخماش رو توی هم کشید و غرید:

_رها با من درست حرف بزن من ازت هفت سال بزرگ ترم این هیچی تو اصلا چند ساعته منو دیدی؟ چه معنی داره اینقدر باهام راحت بشی.

ناباور به چشماش نگاه کردم جدی بود واقعا؟!

درست میگفت خب نباید اینقدر باهاش بد حرف میزدم.

کمی خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو پایین انداختم و مشغول ور رفتن به سالاد پیش روم شدم و گفتم:

@moon_noveli

_درست میگی ببخشید.!

یهو بی هوا از روی صندلی بلند شد و کف دستاش رو به هم کوبید و گفت:

_ایول بلاخره تونستم جدی بشم و تو باور کردی.!

دستی به کمرش زد و با غرور بهم نگاه کرد.

دهنم باز مونده بود و به موجود خل رو به روم نگاه میکردم.واقعا دیوانه بود.

_ببند دهنو مگس میره توش!

تک خنده ی ناباوری کردم:

_وای آرمان تو واقعا یه تختت کمه!

_هنوز مونده تا بشناسیش اینو!

به فریاد که وارد آشپزخانه میشد نگاه کردم موهاش نم دار بود و نشون میداد حمام بوده.

آرمان با صدای کلافه نالید:

_نچ فریاد بذار لااقل آبروی ما پیش این گربه وحشی نره.

چاقویی که توی دستم بود را با تهدید به سمتش گرفتم و گفتم:

_به من نگو گربه وحشیا!

_خب چی بگم زی زی گولو خوبه.

@moon_noveli

پشت بند حرفش لبخند شیطونی زد و به فریاد نگاه کرد و جفتشون زدن زیر خنده.

خدا میدونه وقتی پیششون نبودم و داشتم غذا میپختم چه حرفا که پشت سرم نزدند ،عصبی بهشون نگاه میکردم ولی هیچ کدوم از رو نمیرفتند بی خیال مشغول خرد کردن سالاد شدم و بهشون محل ندادم.

دست آرمان به طرف ظرف اومد خواست خیاری رو برداره که محکم کوبیدم رو دستش که شروع کرد کولی بازی در آوردن:

_آی خدا.. الهی زلیل بشی دختر، الهی کفنت کنم حلواتو خودم روغنش رو بزنم دستم کبود شد دلت اومد بزنی رو دستی که آرزوی گرفتنش رو خیلی ها دارن نه تو دلت اومد اخه...

از خنده اشکم در اومده بود عجب فیلمی بود این پسر.

فریاد بین حرفش پرید و نذاشت کولی بازیش رو ادامه بده و گفت:

_ساکت شو دیگه آرمان.

آرمان بی خیال دستش رو پیش آورد و فوری یه تکه خیار از ظرف براشت و گذاشت دهنش و از آشپزخونه پرید بیرون.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها از آشپزخونه خارج شدم و روی مبل،کنار فریاد نشستم.

آرمان جلوی پای فریاد یک بالشت انداخته بود و دراز کشیده بود و تخمه میشکوندند و فوتبال تماشا میکردن. نگاهی به فریاد که غرق در تلویزیون بود انداختم وقصد چشم برداشتنم نداشتم که با دادی که آرمان زد ده متر پریدم بالا:

_ای تو روحت گلابی پاس میدادی خب!

@moon_noveli

نگاه ترسیدم رو بهش دوختم. نشسته بود و با عصبانیت تخمه میشکوند. چند باری پلک زدم تا باور کنم این موجودی که داشت با تلویزیون حرف میزد یه آدمه!

همچنان به غر زدن ادامه میداد:

_اه لنتی کرنل بود....وای خدا منو باید میذاشتن به جای این شلغم یه شوت نمیتونه بزنه..این ببو چی کارس اخه...

یه ریز غر میزد و پوسته تخمه ها پخش زمین میکرد با پام به پهلوش زدم و گفتم:

_مربی! پوسته هارو نریز جارو زدم اینجاهارو.

همونطور که چشمش به تلویزیون بود گفت:

_گیر نده رهایی خودم بعد جارو میزنم..ای پات قلم بشه نزدیک بود گل بزنه ها.

بابا بازم به فریاد در سکوت محو فوتبال میشد آرمان که خودش رو مربی میدونست و هی سر بقیه داد میزد. دست اخر فریاد کلافه شد و با کنترل آروم زد تو سرش و گفت:

_لعنتی دکمه ی خاموش کردن تو کجاست؟!..دو دقیقه ساکت شو دیگه!

@moon_noveli

اون لحظه دلم میخواست بپرم بغل فریاد شلپ شلپ بوسش کنم اخه چقدر این پسر فهمیده بود میدونست این آرمان جلبک عجیب رو مخه!

خدارو شکر آرمان دیگه تا آخر بازی سکوت کرده بود و صداش در نمیومد اما مدام با دستاش حرف میزد یا میکوبید رو پاش یا دستش رو میگرفت جلوی دهنش کلا این پسر آروم قرار نداره و نمیتونه یه جا بند بشه.

دست آخر هم تیم محبوبش شکست خورد و دپ شد، مثل بچه کتک خورده نشست یه گوشه.

منم نامردی نکردم و با یه لبخند خبیث از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم و جارو برقی رو با زور و زحمت پایین آوردم و ایستادم بالا سرش و گفتم:

_الوعده وفا آرمان خان!!

لبخند خبیثی کنج لبم جا خوش کرده بود و بی توجه به چشمای مظلومش با ابرو به جارو اشاره میکردم.

چشمام رو به سقف دوختم و فکر کردم. به زندگیم، به فریاد، به موقعیتی که الان توش بودم. قبل از رو به رو شدن با فریاد خیلی تنها بودم، به غیر از هاله با هیچ کس صمیمی نبودم اما الان اوضاع فرق کرده،من فریاد رو دارم که بزرگ ترین حامیمه، آرمان رو دارم که برام توی این چند ساعت یه دوست خیلی خوب شده. اما الان هاله ای رو ندارم اون دوستی که 20سال از عمرم رو کنارش بودم.

امروز با دیدن آرمان دلم هوای هاله رو کرد دوستی آرمان و فریاد هم دقیقا مثل من و هاله بود.

@moon_noveli

اون ها هم از خیلی وقت پیش باهم دوست بودن و الان مثل دوتا برادرن.

روی دنده ی راستم غلط خوردم و به پنجره نگاه کردم؛ ماه کامل توی آسمون بود و توی قاب پنجره ی اتاق قرار گرفته بود.

لبخندی روی لبم نقش بست.

ما هم انگار توی چهارچوب های این خونه اسیر شده.

اونم دلش گرفته؟

سرم رو از روی تخت آویزون کردم و بهش نگاه کردم.

من و ماه فقط در ظاهر اسیر شدیم. اما هر جفتمون توی بزرگی آسمون زندگیمون خوشحالیم.

من در کنار فریاد حبس بودنم رو حس نمیکردم توی خونه بودن رو حس نمیکردم اسیر بودن رو حس نمیکردم. ماه هم در کنار ستارش اسیر بودن و تاریکی رو حس نمیکرد.

من کنار فریاد شاد بودم شیطون بودم کنارش که بودم حوصله برای همه کاری داشتم، شاید واقعا دارم به حامی زندگیم دلبسته میشم اما اون چی؟ اونم کنارم شاده؟ کنارم احساس سرزندگی میکنه؟ شاید من فقط حسی رو که دنبالش بود بهش میدم،حس تکیه گاه بودن! فریاد تنها حسی که بهم داشت حس مسئولیت بود.

ولی خب هرکس دیگه هم جای من بود دل می باخت.

من دختری ام که بیست سال از زندگیش رو محبتی ندیده، کسی حامیش نبوده،کسی شادش نکرده، کسی نگرانش نبوده! حق داشتم وابسته بشم به این حس ها! حق داشتم به کسی که این حس هارو بهم منتقل میکرد احساس پیدا کنم..نداشتم؟

چشمام رو بستم.

@moon_noveli

باید این رو بفهمم که فریاد برام ممنوعه!

فریاد نمیتونه مال من باشه منم نمیتونم برای اون باشم. فریاد حق داره دختری که دوست داره رو عروس خونه اش کنه، من عروسش نبودم!

فریاد محبت میکرد ،خالصانه از صمیم قلبش. اما به خاطر اینکه حامیه نه به خاطر اینکه دوستم داره.

من بی جنبم! من محبت ندیدم، من مقصرم!

پس این حسی که داره توی قلبم جوونه میزنه رو میکُشم، بهش اجازه ی رشد نمیدم. نمیگذارم قلبم برای فریاد بتپه من هیچ وقت نمیخوام با احساسم فکر کنم نمیخوام اسیر احساسم بشم از این به بعد منطقم حکم میده.

پلکام هر لحظه سنگین و سنگین تر میشد، نتونستم مقاومت کنم و در عالم بیخبری فرو رفتم.

(فریاد)

چشم هایش را از سقف گرفت و به آرمان نگاه کرد. یک ریز حرف میزد، اما او چیزی از حرفایش متوجه نمیشد

کلافه نگاهش کرد و گفت:

_آرمان یکم ساکت شو فکت درد نگرفت تو؟

آرمان چنگی به موهای مواج مشکیش زد و کمی در جایش جابه جا شد و گفت:

_اخه فریادم، داداشم، رفیقم! چرا متوجه نیستی داری با دم شیر بازی میکنی.

@moon_noveli

_چه توقعی داری آرمان..انتظار که نداری ساکت و آروم بشینم.

_ندارم فریاد معلومه که ندارم ولی این راهم راه درستی نیست پس اون دختر چی اون چه گناهی کرده که الان توی خطر قرارش دادی؟

از حرف های آرمان حسابی کلافه شده بود که کمی صدایش بالا رفت و گفت:

_من کسی رو توی خطر قرار ندادم اگه میرفت اوضاع بد تر میشد بفهم آرمان..خودت بهتر میدونی چی میگم ولی نمیدونم معنی این کارات چیه!

موشکافانه به آرمان نگاه کرد.

آرمان فوری نگاهش را دزدید و گفت:

_فقط نگرانم فریاد میترسم اتفاقی برات بیوفته. هم برای تو هم اون دختر.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و غرید:

_من که چه بخوای چه نخوای برام اتفاقی میوفته آرمان..ولی اون دختر... تا آخرین نفسم هم که شده ازش محافظت میکنم،نمیذارم اتفاقی براش بیوفته.

آرمان نگاهی به رفیق کله شقش کرد فریاد بود و حرفش اگه کاری را میخواست انجام دهد، حتما انجام میداد.سری تکان داد.. نمیتونست هیچ جوره فریاد را منصرف کند. او دیگر فکرش آلوده ی انتقام بود، به حدی که حتی از خودش هم گذشته بود.

فریاد نگاه خیره اش را از آرمان برداشت و پلک هایش را روی هم گذاشت و فکر کرد.

@moon_noveli

به گذشته ای که به دست دیگران تباه شده بود و به آینده ای که قرار بود به دست خودش تباه شود.

(رها)

با شنیدن صدا های بلند و مبهمی که از پایین میومد چشمام رو باز کردم و توی جام نشستم. گیج و گنگ به اطرافم نگاه کردم. با کمی دقت متوجه صدای آرمان شدم که داشت حرف میزد اما صداش رو واضح نمیشنیدم، از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم و بعد انجام کار های لازمه پایین رفتم.

آرمان روی مبل رو به روی فریاد نشسته بود و مدام حرف میزد و کلافه به موهاش چنگ میزد که با اومدنم بهم نگاه کرد و حرفش رو خورد و رو به من گفت:

_چه عجب بیدار شدین..ساعت خواب!

با حرفش فریاد به سمتم برگشت و نگاهم کرد فقط نگاهش میکردم همه ی رفتارش رو زیر نظر داشتم. روش رو ازم گرفت و گفت:

_صبح به خیر زی زی!

لبخندی از زی زی گفتنش روی لبم شکل گرفت و باعث شد با نشاط جوابش رو بدم:

_صبح به خیر اخمو، چیه چیزی شده؟ سگرمه هات تو همه!

نیم نگاهی به آرمان انداخت و بهم نگاه کرد و گفت:

@moon_noveli

_یکم سرم درد میکنه!

بلا فاصله آرمان شروع به حرف زدن کرد و بحث رو عوض کرد:

_شماها دلتون نپوسیده تو این خونه..من یه روزه اینجام هلاک شدم بابا بلند شین بریم یکم بگردیم..

نگاهی به فریاد کرد و گفت:

_نظرت چیه!

ابرو های فریاد بالا پریدند و گفت:

_برای من فرقی نداره هرچی رها بگه!

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود از بیرون رفتن خوشحال میشدم و ذوق میکردم اما الان..

رفتار های آرمان و فریاد عجیب مشکوک بود و منو به فکر فرو میبرد،مطمئنم یه خبرایی بود ولی هیچ کدومشون حرفی نمیزدن و قصد داشتن من متوجه نشم و این بیشتر عصبیم میکرد.

بیخیال شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_برای منم فرقی نداره.

فریاد با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد و یه ابروش بالا پرید حق داشت خب.

همیشه بهش غر میزدم که بریم بیرون ولی الان هیچ ذوقی نداشتم.

آرمان نگاهی به من و فریاد انداخت و گفت:

_خیلی خب پس میریم!

ازجاش بلند شدو به سمت آیینه کنار در رفت و بادستش موهاش رو شونه زد و زیر لب برای خودش شعر میخوند.

@moon_noveli

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم، فکرم عجیب در گیر بود و نمیتونستم بفهمم چی به چیه و این برای من که بیش از حد کنجکاو بودم اصلا خوشایند نبود.

با صدای آرمان به خودم اومدم:

_پاشین دیگه بابا دپ شدین نشستین یه گوشه!

نگاهی به فریاد انداختم بیشتر به جای دپ بودن عصبی بود.

اصلا دلم نمیخواست دل آرمان رو بشکنم اما از طرفی اصلا حوصله ی بیرون رفتن و گردش رو نداشتم برای همین گفتم:

_میشه امروز نریم راستش اصلا حال وحوصله ندارم و اینطور که به نظر میاد فریاد هم حوصله نداره!

هر دومون همزمان به فریاد نگاه کردیم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

_درسته!

آرمان لبخندی زد و گفت:

_اوکی پس من میرم. بعد از ظهر باید برم شرکت کلی کار ریخته سرم.

پشت به ما کرد و به سمت در پیش رفت برای بدرقش از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم و گفتم:

_میموندی حالا.!

همونطور که بند کفشش رو میبست گفت:

_برم دیگه رها کلی کار دارم ببخش.

@moon_noveli

_باش پس بازم بیا سرمون..یکم خونه هیجان بگیره.

خنده ای کرد و بینیم رو کشید و گفت:

_میام حتما گربه ی وحشی.

چشمکی زد و فوری از ویلا خارج شد و فرصت فوحش دادن رو بهم نداد.

در رو بستم و زیر لب آرمان رو مستفیض کردم و به سمت فریاد رفتم..روی مبل نشسته بود و با دستش موهاش رو چنگ میزد کنارش نشستم و شال رو از سرم برداشتم و کش موهام رو باز کردم و دستی بینشون کشیدم.

اخیش موهام حال اومد!

تو این دوروز همش بسته بود.

نگاه خیره ی فریاد رو به نیم رخم حس کردم و برگشتم و نگاهش کردم، قصد چشم برداشتن از چشمای هم رو نداشتیم آروم لب زد و گفت:

_میخوام برم توی روستا یه سری کار دارم به چیزی احتیاج نداری؟!.

توی چشماش شیطنت موج میزد و من رو به یاد اون اذیتاش میانداخت..
از خجالت سرخ شدم و مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_نخیر ندارم...بچه پرو!

از جاش بلند شد و لپم و کشید و گفت:

_زی زی گولوی تخس!

@moon_noveli

از ویلا بیرون رفت و من بهت زده رو تنها گذاشت.

دستم رو روی لپم گذاشتم، جایی که دستای فریاد بهش خورده بود و لبخند زدم اما بلا فاصله لبخندم رو جمع کردم و دستم رو از صورتم برداشتم چم شده بود چیکار داشتم میکردم نباید وا بدم اصلا و ابدا.

برای اینکه حواسم پرت بشه تصمیم گرفتم برم و یه دوش بگیرم، از جام بلند شدم و به اتاق رفتم و یه تیشرت مشکی لش که روش نوشته های انگلیسی سفید داشت رو با یه شلوار جذب مشکی بیرون کشیدم و حوله و وسایل مورد نیازم رو برداشتم و به سمت حموم پیش رفتم باید در اولین فرصت لباس هام رو توی کمد میذاشتم.

بعد از گرفتن یه دوش حسابی و خشک کردن موهام، روی تخت دراز کشیدم، خواستم کمی بخوابم که صدای در از پایین اومد. بی تفاوت شونه ای بالا انداختم، حتما فریاد برگشته خونه پس بیخیال چشم هام رو بستم... با صدای شکستن چیزی فوری چشمام رو باز کردم و نشستم چیکار داره میکنه اخه پوفی کشیدم و از تخت پایین اومدم خواستم درو باز کنم که در با ضرب باز شد و به دیوار برخورد کرد و یه مرد هیکلی و غلچماق وارد اتاق شد.

وسط اتاق خشکم زد اونم کپ کرده بهم نگاه میکرد به خودم اومدم و شروع به جیغ زدن کردم و خواستم به سمت در فرار کنم که دستای مرد دور کمرم حلقه شد و با اون صدای ضمخت و کلفتش گفت:

_کجا خانوم کوچولو کارت داریم حالا.

جیغ زدم وتقلا کردم ولی اون بی توجه به جیغ هام من رو روی کولش انداخت و به سمت پایین پیش رفت.

شروع به مشت زدن به کمرش کردم و فوحشش میدادم و ازش میخواستم من رو روی زمین بذاره ولی اون بی توجه بهم گفت:

@moon_noveli

_یاسر اون پسره رو پیدا نکردی؟

_نه اوستا انگار آب شده رفته دل زمین!

_پسره ی کودن فکر کرده زرنگه بلدیم چیکارش کنیم.

صداش رو بلند تر کرد و گفت:

_بچا تمومه جمع کنین میریم این جیگرم با خودمون میبریم فریاد خان میاد دنبالش!

من که تا اون لحظه دست از تقلا برداشته بودم با حرفش دست به کار شدم و گاز محکمی به سر شونش گرفتم که دادی کشید و پرتم کرد روی زمین.

از درد نفسم بند اومده بود و نمیتونستم بلند بشم اما الان وقت جا زدن نبود موقعیت فریاد هم توی خطر بود.

با زحمت بلند شدم و خواستم فرار کنم که دستم اسیر دست یه نفر دیگه شد که حدس میزدم یاسر باشه.

باصداش حدسم به یقین تبدیل شد:

_وایسا باهم بریم خانوم!

نیشش رو باز کرد ودندون های زردش نمایان شد لگدی به نقطه حساسش زدم که آخی گفت و خم شد و دستش از دور مچم شل شد از فرصت استفاده کردم و به سمت در دویدم اما دستای بزرگی دور شکمم حلقه شد و پارچه ای روی دهنم قرار گرفت و بوی تند الکل توی مشامم پیچید. سعی میکردم نفس نکشم اما طاقت نیوردم و نفس عمیقی کشیدم که چشمام سیاهی رفت و دیدم تار شد و بعد خاموشی مطلق و دیگه هیچی نفهمیدم .

@moon_noveli

کلافه دست در جیب کرد و کلیدش را بیرون کشید و خواست در را باز کند که متوجه ی شکستگی قفل در شد.

ابروهایش بالا پرید و فوری در را هل داد و وارد خانه شد.

خشکش زده و مبهوت به صحنه ی مقابلش چشم دوخت؛ مبل ها واژگون شده بود و تمام میز ها شکسته بود، تلویزیون روی زمین افتاده بود و تاچش به کل نابود شده بود.

قلبش هری پایین ریخت و با وحشت اسمی را زیر لب صدا زد:

_رها!

نگاه خشک شده اش را از گلدان شکسته گرفت و به پله ها دوخت و با دو خودش را به اتاق رساند و با ترس به تخت خالی نگاه کرد.

به سمت سشوار روی میز رفت و لمسش کرد، هنوز داغ بود!. پس خیلی از ماجرا نگذشته بود...اتاق نسبت به سالن سالم تر بود اما...رها نبود.

همه جا را گشت، زیر شیروانی، حمام، سرویس اما نبود.

قفسه ی سینه اش مدام بالا و پایین میشد.

با درد چشم هایش را بست و در آینه به خودش خیره شد.

صدای آرمان مدام در گوشش میپیچید:

_این راهم راه درستی نیست پس اون دختر چی! اون چه گناهی کرده که الان توی خطر قرارش دادی؟

با حرص مشتش را به صورتش در آینه کوبید و تمام وسایل روی میز را پرت کرد و عصبی چنگی به موهایش زد!

چه باید میکرد؟!

خوب میدانست این فاجعه کار کیست!

@moon_noveli

رحیمی!

با خشم موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره ی آرمان را گرفت، بعد از سه بوق صدای شادش در گوشش پیچید :

_به! فریاد خان چند ساعت ندیدیم دلت برام تنگ شده...بابا میگفتی نرم خو...

بین حرفش پرید و گفت:

_رها رو بردن..رحیمی برده.

هیچ صدایی از آرمان بلند نشد. هنگ کرده بود. فقط چند ساعت بود که برگشته بود! به همین زودی رها رو برده بودند!

از جایش بلند شد و کلافه قدم زد و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_میخوای چیکار کنی فریاد؟

فریاد خیره به آینه ی شکسته غرید:

_کاری که خیلی سال پیش باید میکردم!

آرمان آب دهانش را با ترس فرو داد و گفت:

_خر نشو فریاد..

فریاد بی توجه به حرف آرمان،تماس را قطع کرد و با سرعت پله ها رو پایین رفت و از ویلا بیرون زد.

آروم چشمام رو باز کردم،همه جا تار بود. پلکم و محکم روی هم فشار دادم تا شاید دیدم بهتر بشه.. گردن خشک شدم رو تکون دادم و به اطراف نگاه کردم.. اتاق تاریک بود...

من کجا بودم!

@moon_noveli

خواستم دستم رو تکون بدم که دیدیم نمیشه محکم به صندلی بسته شده بودم. کم کم ترس توی وجودم رخنه کرد و با وحشت به اطراف نگاه کردم.

چشمم به تاریکی عادت کرده بود این باعث میشد بتونم اتاق رو واضح ببینم؛ اتاقی مربع شکل و متوسط که یه تخت چوبی قدیمی دونفره وسطش قرار داشت و یه کمد کنارش بود و روبه روی کمد هم یه میز آرایش قرار داشت که آینه اش ترک خورده بود.

همه ی اتفاقا رو با خودم مرور کردم و دست اخر به فریاد رسیدم چه اتفاقی براش افتاده بود...یعنی پیداش کردن..یعنی میاد دنبالم؟!

اونقدر براش مهم هستم که بخاطرم خودش رو توی خطر بندازه؟!

با شناختی که از فریاد به دست آورده بودم مطمئن بودم میاد. چون به خاطر اینکه مواظبم باشه و بتونه ازم محافظت کنه باهاش همخونه شدم و بهش محرم شدم!

بهم قول داده بود، مگه میشد زیر قولش بزنه!

صدای چرخش کلید توی قفل به گوشم خورد و باعث شد صاف بشینم و نگاه ترسیدم رو به در بدوزم.

در باز شد و همون مردی که منو دزدیده بود وارد اتاق شد و روبه روم روی تخت نشست و گفت:

_خب خانوم کوچولو بگو ببینم فریاد جونت کجاست؟

اخمی کردم و نگاهی به چشمای منتظرش انداختم و با ابرو به دهنم اشاره کردم.

پوزخندی زد و گفت:

_باشه باز میکنم ولی جیغ و داد نداریم. شیر فهم شد؟

@moon_noveli

سری تکون دادم که به سمتم اومد و چسب روی دهنم رو یه ضرب کشید که چهرم از درد جمع شد همین که دهنم باز شد شروع به جیغ زدن کردم:

_کمک کسی اینجا نیست...یکی کمکم کنه منو..

دستشو روی دهنم گذاشت که جیغام توی گلوم خفه شد..صورتش نزدیک به صورتم بود و نفسش توی صورتم پخش میشد و این باعث میشد چندشم بشه.

صداش رعشه ای به تنم انداخت:

_مگه بهت نگفتم دهنتو ببند و زر نزن!

ترسیده به چشماش نگاه کردم و که در اتاق باز شد و مردی با لباس های اتو کشیده و شیک وارد اتاق شد.

امیر از جا پرید و دستش رو از روی دهنم برداشت و با سری پایین افتاده کنار رفت.

نگاهم به مرد خیره بود. بهش میخورد تقریبا 54_53 سالش باشه.صداش رو بالا برد و گفت:

_امیر! اینجا چه خبره؟

از تحکم صداش نفسم حبس شد.

اون مرده هم که فهمیده بودم اسمش امیره دست پاچه شد و مِن مِن کنان گفت:

_س..سلام اقا..این دختره رو..از..از خونه فریاد گیرش اوردیم و...

مرد بین حرفش پرید و عربده زد:

@moon_noveli

_من الان باید بفهمم؟

_جسارت نشه آقا شما داشتین استراحت میکردین..نخواستیم مزاحم شیم آقا.

مرد نگاهش رو به سمتم سوق داد و به چشمام نگاه کرد همین طور خیره بهم نگاه میکرد و حتی پلک هم نمیزد زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم کمی بعد به خودش اومد و نگاهش رو به امیر دوخت و گفت:

_خود اون بی مصرف رو پیدا نکردی؟!

امیر سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت:

_شرمنده آقا!

_اون روستایی رو هم اون نزدیک بودم گشتین؟!

_ب.بله آقا!

با چشم های ریز شده و عصبیش به امیر نگاه کرد و داد زد:

_گورتو گم کن بیرون لندهور تنه لش از عهده ی پیدا کردن یه آدم بر نمیاین پس تو و اون آدمات چه غلطی میکنین!

امیر خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه که مرد صداش رو بالا تر برد و گفت:

_گمشو بیرون!

امیرچشمی گفت و سریع از اتاق خارج شد.

@moon_noveli

نگاهم رو از در گرفتم و به مرد دوختم که بهم نزدیک شد و جلوی پاهام زانو زد و پاهام و دستام رو باز کرد و گفت:

_اسمت چیه دختر؟

سکوت کردم لازم نمیدیدم بهش جواب بدم، نمیخواستم حرفی بزنم حتی یه کلمه.. ولی با حرفی که زد ترس توی دلم لونه کرد:

_خیلی خب نگو ..فریاد که اومد ازش میپرسیم مگه نه؟...حتما یه سر و سری بینتون هست که تو خونش بودی!

لبخند کثیفی کنج لبش جا خوش کرد که باعث شد صورتم جمع بشه، چقدر وقیح بود!

_نگفتی اسمت چی بود؟

با حرص چشمام رو بستم و غریدم:

_رها!

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:

_میدونی رها، فریاد خیلی بی روح و خسته کنندس و طرفه جنس مخالف نمیره، دخترایی که فرستادم خیلی ازت سر بودن اما حتی بهشون نگاهم نکرد ولی...نمیدونم توی تو چی دیده که نگهت داشته!.. درسته خوشگلی اما..

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

_اون دخترا سر تر بودن.

خنده ای بلندی کرد و گفت:

@moon_noveli

_هرچند بعید میدونم فریاد برای یه دختر دوزاری بیاد توی دهن شیر ولی خب من آدم ریسک پذیریم.

میخکوب شده بهش نگاه میکردم باورش برام سخت بود..من الان توی خونه ی رحیمی بودم و این مرد رو به روم رحیمیه!

همونی که برای فریاد دختر میفرستاد، همونی که خانوادش رو نابود کرد همونی که زندگی فریاد رو تباه کرد... پس رحیمی این بود!

نگاهم رو پر از نفرت بهش دوختم و گفتم:

_چرا دست از سر فریاد بر نمیداری؟ بس نبود زندگیش رو سیاه کردی؟!...بس نبود هرچقدر عذابش دادی؟ بس نبود خانوادش رو ازش گرفتی؟

رفته رفته صدام اوج گرفته بود وباعث شده بود نفس کم بیارم.

از خشم نفس نفس میزدم اما اون با لذت بهم نگاه میکرد.

پوزخندی زد و گفت:

_تو چه میدونی!. من میخواستم فریاد رو خوشبخت کنم من دوستش داشتم هنوزم دارم ولی اون...لیاقت خوشبخت شدن رو نداشت.

پوزخندی روی لبم نقش بست و با صدایی که از شدت بغض میلرزید غریدم:

_به چه قیمتی به قیمت گرفتن خانوادش...تو میخواستی خوشبختش کنی؟! هع جالبه تو داشتی می فرستادیش تو ی یه باند خلاف، داشتی زندگیشو نابود میکردی..این خوشبخت کردنه؟!

با حرص بهش نگاه کردم که خنده ی سرخوشی سر داد و گفت:

@moon_noveli

_عالیه..خیلی عالیه،تو چی داشتی دختر مهره ی مار؟...اون پسر بی خاصیت هیچیش رو برای کسی نمی گفت حتی مادرش! همه ی درداش رو تو خودش میریخت، اما حالا مهم ترین قسمت زندگیش رو به تو گفته واین نشون میده که حتما برای نجاتت میاد.

توی فکر رفتم واقعا اینجوری بود؟!

پس یعنی...با به یاد آوردن حرف های فریاد تموم فکرای فانتزی دخترونم دود شد و به هوا رفت. فریاد فقط برای اینکه از خطری که توش بودم آگاهم کنه گذشتش رو برام گفت، برای اینکه از پیشش نرم و اینکه بتونه ازم محافظت کنه! معلومه که میومد!... معلومه که نجاتم میداد، چون نمیخواست به خاطرش کس دیگه ای توی خطر باشه.

ولی ای کاش نمیومد با اومدنش خودش رو توی خطر بزرگی میندازه و باز هم عامل نابودی زندگیش رو میبینه و مطمئنم که این خیلی براش سخته و عذابش میده.

با عجز سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

با بی رحمی تمام بهم زل زده بود.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه و با التماس زمزمه کردم:

_تورو خدا راحتش بذار، با دزدیدن من چیزی عایدت نمیشه...فقط این منجلاب و هم میزنی و بوی گندش و بلند میکنی!

به طرفم قدم برداشت.

فوری دستام رو روی صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

جلوی پام زانو زد و دستش رو روی دسته های صندلی گذاشت.

نزدیکی بیش از حدش بهم آزارم میداد، توی خودم مچاله شدم و به صندلی چسبیدم.

@moon_noveli

نیشخندی زد و گفت:

_تو دختر خوبی هستی رها...اما فریاد!...ازش دور باش، بهش دل نبند!

گیج و بغض آلود بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_من گرگ روزگارم، پست و بلندی هایی رو چشیدم و دردایی رو لمس کردم که تو حتی تو خوابتم ندیدی...عشق و توی چشمات میبینم، تا حرف فریاد میشه نگرانی و تو صدات میفهمم، اما رها، فریاد اونقدرا هم که فکر میکنی آدم خوبی نیست...تو داستان و فقط از زبون فریاد شنیدی پس حق داری طرف فریاد باشی چون...

از جاش بلند شد و دستاش رو داخل جیبش کرد و توی اتاق قدم زد و گفت:

_چون هم دوستش داری، هم از فریاد فقط یه طرف ماجرا رو شنیدی.

دوست داری داستان منم بشنوی؟!

نگاه سوالیم رو که دید لبخندش عمیق تر شد و چشماش برق زد و گفت:

_باید یکم صبر کنی کوچولو، میدونی که فریاد هم باید باشه...اخه اونم داستان خیلی دوست دار....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای وحشتناک ترمز ماشین توی باغ پیچید و پشت بندش صدای داد فریاد که اسم من رو بلند فریاد میزد:

_رها!

صداش نزدیک تر شد مثل اینکه وارد سالن شده بود:

@moon_noveli

_رحیمی...مرتیکه عوضی کدوم گوری هستی...رحیمی!.

صدای داد هاش تنم رو لرزوند.

با وحشت از جام بلند شدم و ایستادم و دستای لرزونم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

گریه امونم نمیداد صداش بزنم و بهش بگم اینجام...بگم رحیمی هم اینجاس...بهش بگم که من اینقدر احمق و دست و پا چلفتی ام که به راحتی تونستن گیرم بندازن و تو رو بکشونن اینجا!

گریم شدت گرفت.

طولی نکشید که در اتاق به ضرب باز شد و فریاد با چهره ای کبود شده توی چارچوب در ظاهر شد.

با دیدنش بر خلاف همیشه غم عالم توی دلم نشست.

دیگه پاهام یاری نمیکرد...دیگه نمیتونستم قوی باشم...تا همین جا هم که غش نکرده بودم خودش هنر بود!

به زمین افتادم و با عجز اسمش رو صدا زدم:

_فریاد!

نگاهش خون زده اش رو از رحیمی گرفت و بهم دوخت و خواست به سمتم بیاد که رحیمی فوری به طرفم اومد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

اینقدر سست و بی جون بودم که نتونم مقاومت کنم.

فریاد سر جاش خشک شد و من با ترس بهش خیره شدم.

اما اون خیره به دست رحیمی بود که دور بازوم حلقه شده بود.

رحیمی از کمرش اسلحه اش رو خارج کرد و به طرف فریاد گرفت که جیغ زدم و وحشت فریاد کشیدم :

@moon_noveli

_فریاد!

هیچی نمیتونستم بگم توی اون شرایط فقط میتونستم صداش بزنم...انگار تنها کلمه ای که در دنیا بلد بودم،فریاد بود!

چشم هاش گرد شد و با صدای ترسناکی زمزمه کرد:

_دست کثیفت رو بهش نزن!

چونم شروع به لرزیدن کرد و اشکام جاری شد.

از خودم حرصم گرفته بود که الان توی این موقعیت، تو اوج ترس و استرس...ته دلم برای غیرتی شدن های زیر پوستی فریاد غش میرفت!

با صدای خنده ی بلند رحیمی از جا پریدم و عضلاتم رو منقبض کردم و با ترس به چشمای سرخ و رگ های بیرون زده ی پشونی و گردن فریاد نگاه کردم.

صدای رحیمی زیر گوشم شنیدم که رو به فریاد گفت:

_غیرتی شدی براش؟!

حرم نفس هاش به پوستم میخورد و حالم رو بد میکرد و دستای فریاد هر لحظه بیشتر مشت میشد.

نفسم توی سینه ام حبس شد، نگران فریاد بودم؛ صورتش مثل قیر سیاه و انگشت های دستش از بس بهشون فشار اورده بود سفید شده بود.

دست رحیمی نوازشگونه روی بازوم کشیده میشد و رگ گردن فریاد کلفت تر میشد و من هر لحظه احتمال میدادم از خشم زیاد سکته کنه!

با هر دو دستش موهاش رو چنگ زد و به بالا کشید و با صدای ترسناک و خنده ی هیستیریک و عصبی غرید:

@moon_noveli

_بهش دست زد!...بهش دست میزنه!

با خشم عربده ای کشید و خواست به رحیمی حمله کنه که رحیمی اسلحه رو روی سرم گذاشت و با اسلحش موهام رو نوازش کرد و گفت:

_هیش آروم باش فریاد، دوست نداری که به عروسک کوچولوت صدمه ای برسه؟!

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_میدونی پسر جون غیرتت قابل تحسینه...اما اگه بخوای دست از پا خطا کنی عشقت رو هم میفرستم ور دست ننت!

فریاد کلافه سر جاش ایستاد و دستی روی صورتش کشید و با خشم غرید:

_دستت و از مال من بکش! ...از مادر زایده نشده کسی به ناموس فریاد دست بزنه، دستش رو قلم میکنم!

توی دلم کیلو کیلو قند آب میکردن و کار خونه ی قند به راه بود، لبخند محوی روی لبم شکل گرفت.

رحیمی تک خنده ای کرد و با ضرب بازوم و رها کرد.

به خاطر حرکت ناگهانیش نتونستم تعادلم رو حفظ کنم وبا زانو روی زمین افتادم و "اخ"م بلند شد.

صدای نحس و اعصاب خورد کنش رو و بالا برد و فریاد زد:

_امیر...امیر!

در اتاق به شدت باز شد و امیر وارد اتاق شد و گفت:

_جونم اقا!

_حواست به این پسر کله شق باشه!

@moon_noveli

میخوام براشون یه داستان خوب و قدیمی تعریف کنم، میترسم پسر غیرتیمون طاقت نیاره و رم کنه!

دیگه طاقت این یکی رو نداشتم...میدونستم چه داستانی میخواد تعریف کنه، توان خرد شدن فریاد رو نداشتم برای همین با خشم فریاد کشیدم:

_بسه... تورو به هرکی میپرستی تو رو جون هر کی دوست داری تمومش کن!...چی از جونش میخوای؟ چرا عذابش میدی؟...چرا دست از سرش بر نمیداری!...تو مردی؟...اسم خودتو میذاری آدم...تو حیوونی یه حیوون پست!

تمام مدت با لبخند حرص در بیاری نگاهم میکرد.

با حرص نگاهم و ازش گرفتم و به زمین خیره شدم و اشکام رو با حرص از چشمام پاک کردم.

با صدای رحیمی سرم رو بالا گرفتم و با نفرت بهش چشم دوختم:

_یکی بود یکی نبود...زیر گنبد کبود یه پسر غیرتی بود. این پسر با مادر و خوارش زندگی میکرد و نون اور خونه بود. یکی از روز ها دست سرنوشت اون رو به سمت یه مرد مهربون و دلسوز روانه کرد. این مرد مهربون پلیس بود یه پلیس خوب و وظیفه شناس.

نگاهم رو به فریاد انداختم.

خیره به رحیمی بود و نفس نفس میزد و امیر پشت سرش گارد گرفته بود که اگه فریادخواست دست از پا خطا کنه فوری جلوش رو بگیره!

دلم برای فریاد میسوخت اما هیچ کاری نمیتونستم بکنم.

@moon_noveli

خودم رو مقصر میدونستم، چون به خاطر حماقت و بی عرضه بودن من الان اینجاست و مجبوره دوباره داستان زندگیش رو بشنوه اونم از زبون قاتل خانوادش کسی که زندگیش رو خراب کرده!

باز نگاهم رو به رحیمی انداختم که ریلکس روی مبل نشسته بود و با خونسردی به فریاد نگاه میکرد.

_ اما دلش بیشتر از اینا میخواست، این مرد به کم قانع نبود!...زن و بچش رو به خاطر دشمنای رنگ و وارنگی که داشت از دست داده بود، ترمز ماشینش رو دست کاری کرده بودن و همسر و بچه هاش که توی ماشینش بودند رو یک راست فرستادن ته دره و اون دنیا!

اون مرد دلسوز دیگه خوب نبود، دیگه مهربون نبود، دیگه دلسوز نبود، وارد باند قاچاق شد و چون فرزندی نداشت که مالک همه ی ثروتش بشه از پسر غیرتی داستان خواست باهاش همکاری کنه، بشه دست راستش و بعد مالک تمام چیزا!

اما اون پسر غیرتی بی لیاقت بود. مثل اسمش فریاد بود و طوفان به پا کرد و براش قد علم کرد!

مرد دیگه حوصله ی دردسر نداشت پس خواست فریاد رو از سر راهش کنار بزنه!

سکوت کرد!

سکوت وحشتناکی توی اتاق حاکم شده بود و فقط صدای فین فین و گریه ی من سکوت اتاق رو به هم میزد!

نگاهم رو به فریاد دوختم، عجیب ترسناک شده بود و تند تند نفس میکشید و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میشد!

@moon_noveli

اشکام روی گونه هام جاری شد و نگاه فریاد به اشکام خیره موند و عصبی لب زد:

_گریه نکن!

فوری اشکام رو پاک کردم اما اشکای جدیدی از چشمام جاری شد و دوباره روی گونه هام فرود اومد و باعث شد فریاد عصبی چشماش رو ببنده و دندوناش رو روی هم فشار بده.

ترسیدم و فوری نگاهم رو به رحیمی سوق دادم که با نیشخند به زمین خیره شده بود و انگار داشت خاطره ای رو توی ذهنش مرور میکرد.

نگاهش خیره و زل زده اش بالا اومد و به فریاد خیره شد و گفت:

_مامانت زن خوبی بود...تو درست مثل مادرتی!

همونقدر لجباز، همون قدر حرص در بیار و همون قدر ناموس دوست!

باورت نمیشه فریاد وقتی بهش دست زدم درست مثل خودت بهم گفت:

_دست کثیفت و بکش!

حتی وقتی که بهش تجاوز کردم هم نگران ناموسش بود. منظورم خواهرته، اخه افرادم داشتند حسابی باهاش خوش میگذروندند و بعدم که خونه رو آتیش زدند و ...

با صدای عربده ی فریاد نگاه بهت زده ام رو از رحیمی گرفتم و بهش دوختم. خواست به سمت رحیمی حمله کنه که امیر دستاش رو از پشت گرفت. چون خیلی قد بلند و گنده بود فریاد از پسش بر نمیومد به خصوص اینکه دستای فریاد رو از پشت گرفته بود و اون هیچ کاری نمیتونست بکنه!

@moon_noveli

رحیمی سرش رو روی مبل گذاشته بود و به سقف نگاه میکرد و قهقهه میزد!

از فرصت استفاده کردم و از جام بلند شدم و آروم به سمت امیر پیش رفتم و چون درگیر فریاد بود حواسش به من نبود.

از پشت بهش نزدیک شدم و به چراغ خواب روی عسلی چنگ زدم و خواستم اون و توی سرش بکوبم که به سمتم برگشت و بهت زده دستای فریاد رو رها کرد و هر دو دست من رو گرفت و با ضرب به سمت زمین هولم داد که محکم روی زمین خوردم و موهای بازم روی صورتم ریخت و من از زیر انبوهی از موهام، رحیمی و فریاد رو دیدم که با هم گلاویز شده بودند. در اون لحظه هیچ دردی رو حس نمی کردم، چون فقط نگران اسلحه ای بودم که توی دستای رحیمی بود و مدام بین فریاد و رحیمی در گردش بود.

با وحشت از جام بلند شدم و با استرس بهشون خیره شدم.

دستای هر دوشون دور اسلحه پیچیده شده بود و هر دو در تلاش بودند اسلحه رو از خودشون دور کنند.

دستای رحیمی همراه با اون کلت مشکی داشت به سمت فریاد پیش میرفت و فریاد با تمام زورش داشت مقاومت میکرد و تمام رگ های کنار شقیقش بیرون زده بود.

وحشت کرده بودم و نمیتونستم از جام جم بخورم . با هر لحظه پیش رفتن دست رحیمی به طرف فریاد قلبم می ایستاد و دوباره شروع به تپیدن میکرد.

امیر ترسیده بود و نمیدونست چیکار باید بکنه که بدون حرکت وسط اتاق خشکش زده بود که با صدای داد رحیمی از جا پرید:

@moon_noveli

_احمقِ تنه لش بگیرش!

تکون شدیدی خورد و به سمت فریاد دوید تا فریاد رو بگیره. اگه میگرفتنش میکشتنش!

به خودم میام و با تمام سرعت به طرف فریاد و رحیمی میدوم و دستای امیر دور بازوی فریاد حلقه میشه و سعی میکنه دستای اون رو از رحیمی جدا کنه.

با خشم نگاهی به رحیمی که داشت از چنگال فریاد آزاد میشد میندازم و با خشم به طرفش میپرم . به خاطر حرکت ناگهانیم دستش دور کمرم حلقه میشه و هر دو با ضرب روی زمین میوفتیم و نگاهمون توی چشمای هم قفل میشه و اون مسخ شده بهم نگاه میکنه و آروم زیر لب زمزمه میکنه:

_مینا!

چشمام گرد میشه و در حال تجزیه تحلیل حرفشم که دستی به لباسم چنگ میزنه و با خشم لباسم رو میکشه و سعی در بلند کردنم از روی رحیمی داره...اما با صدای بدی که از لباسم بلند میشه سکوت توی اتاق حاکم میشه و من چشمام به قدری درشت و گشاد میشه که هر لحظه احتمال میدادم بیوفته بیرون و خون بپاشه توی صورت کثیف رحیمی!

یعنی الان توی این گیر و دار واقعا لباسم از پشت شونم تا دم کمرم جر خورد؟!

فوری از روی رحیمی بلند میشم و با خشم به طرف مسبب بدبختیم بر میگردم که سینه به سینه ی فریاد میشم و با تعجب و چشم های گرد شدم بهش زل میزنم.

گفته بودم از نزدیک جذاب تره؟!

@moon_noveli

نگاهم مسخ دوتا چشمای مشکی شب رنگش میشه و در تاریکی چشماش رویا های شبانه ی قشنگم رو مرور میکنم که با صدای بهت زده و ترسیده ی رحیمی نگاه فریاد از بالای سرم بهش خیره میشه و من با ترس به سمتش بر میگردم و به پیرهن فریاد چنگ میزنم که دستای فریاد روی پهلو هام قرار میگیره و با خشم و حرص منو کامل به سمت رحیمی بر میگردونه و از پشت خودش رو بهم میچسبونه و زیر گوشم میغره:

_بعدا باید بهم جواب بدی که چرا پریدی تو بغلش...وقتی که مال منی و محرم منی!...حالا ام از جات تکون نخور پشت لباست رو پاره کردم نمیخوام کسی ببینتت!

حرم نفس های داغش حتی توی اون لحظه میون اون همه ترس و استرس بین اون همه سیاهی و غم برام عجیب لذت بخش بود و بهم آرامش میداد.

فریاد آرامش من بود. بر خلاف اسمش سکوتی لذت بخش بود که دوست داشتی همیشه بهش گوش بدی!

نگاه خیره ام رو به رحیمی دوختم که مبهوت و ناباور بهم نگاه میکرد و آروم آروم زیر لب زمزمه میکرد:

_آرام!...آرام من!...دختر مینا!

ابروهام بالا پرید و با تعجب و گنگ بهش نگاه کردم که لرزون و پریشون خودش رو بهم رسوند و دستای لرزونش رو به سمت صورتم آورد و میخواست گونم رو نوازش کنه که دستای بزگی مچ دست رحیمی رو به حصار خودش در و اورد و بلافاصله صدای فریاد توی گوشم پیچید که گفت:

_دستت بهش نخوره!

@moon_noveli

از صدای بم و گیراش که الان خش دار و دو رگه شده بود هم غرق لذت شدم و هم غرق ترس!

از این فریاد غیرتی، هم میترسیدم هم دوستش داشتم. اصلا من فریاد رو توی هر شرایط، طبق هر برنامه ای، با هر اخلاقی، با هر صدایی، با هر چیزی که فکر کنی دوست داشتم و از این دوست داشتنم عجیب راضی بودم!

نگاه غم زده و چشمای نم دار رحیمی به فریاد خیره شد و با صدای لرزون از بغض گفت:

_تو میدونستی؟!

دستای فریاد دور شکمم محکم تر شد و چونه اش رو روی سرم گذاشت و گفت:

_چیو؟!

دستای رحیمی روی سرش قرار گرفت و با خشم فریادی زد و گفت:

_لعنتی تو میدونستی...تو میدونستی... برای همین پیش خودت نگهش داشتی!

تو سمت هیچ دختری نمیرفتی!...چرا این...چرا برات خاص شد...چرا صیغه اش کردی چون دختر من بود...تو میدونستی رها دختر من...رها آرام منه!

میدونستی اسمش رها نیست...میدونستی این آرامه نه رها!

خشک شده بودم و نفسم جایی اون آخرای سینم گیر کرده بود و قصد بالا اومدن نداشت.

حضم حرفایی که در عرض سی ثانیه شنیده بودم برام سخت بود. نمیشد باورش کرد!

گیج بودم اصلا به چی فکر کنم.

@moon_noveli

به این فکر کنم که حرفای این مرد راسته یا دروغ؟!

به این فکر کنم که من بابا و مامان داشتم!

یا به این فکر کنم من دختر رحیمی ام.

یا حتی به این فکر کنم که فریاد میدونسته من دختر رحیمی ام، برای همین پیش خودش نگهم داشته؟! برای همین عاشقم کرده...برای همین بهم میگفت زی زی گولو!

خدایا من کیم!؟

اصلا حواست به من هست؟

یادت هست من و آفریدی... اشتباه نمیکنی؟

حلقه ی دستای فریاد از دورم شل میشه و من بی جون پخش زمین میشم!

رحیمی کنارم روی زمین میشینه و من مات و گیج بهش زل زدم.

دستش روی موهام میشینه!

فریاد جلوشو نمیگیره...نمیگه بهش دست نزن...نمیگه مال منه!

چرا کاری نمیکنه!

با خشم خودمو عقب میکشم و با خشم بلند میشم و با اخم به رحیمی نگاه میکنم و یهو میزنم زیر خنده!

اینقدر بلند و سرخوشانه که دستای فریاد روی بازو هام میشینه، اما من بی توجه به فریاد فقط میخندم، به سمت پایین خم میشم و دستم رو روی دلم میذارم و از ته دل قهقهه میزنم و بین خنده هام بریده بریده میگم:

_بعد از...اون...اون همه...داستان غمگین...این چرتی که الان گفتی....خیلی...خیلی خنده دار بود...روحم تازه شد!

@moon_noveli

اشکی رو که در اثر خنده از چشمام جاری شده بود رو پاک میکنم و با لبخند عمیقی میگم:

_بغلت تست دی ان ای میگرفتن؟

دوباره میزنم زیر خنده و ادامه میدم:

_تا از بغلت اومدم بیرون فهمیدی دخترم؟!

دوباره میزنم زیر خنده و رو به فریاد میکنم و به چشم های گیج و پر سوالش نگاه میکنم و میگم:

_ببین برای اینکه تو رو حرص بده چه چیزایی میگه!

باز میخندم که باعث میشه،بازوم به شدت توسط رحیمی کشیده بشه. من رو به سمت خودش بر میگردونه و توی صورتم فریاد میزنه:

_چجوری ازم توقع داری سوختگی که روی کتف سمت چپ شونت وجود داره رو یادم بره، وقتی خودم اونجا رو سوزوندم؟!

با تعجب بهش نگاه میکنم و میگم:

_ این رو که همین الان دیدی دستم سوختگی داره!...بی خیال اقای رحیمی من برای فریاد فقط کسیم که فعلا بهش محرم شده و به خاطر این روم غیرت داره، نمیتونی با این کارات اون رو بچزونی!

با خشم هولم داد که با ضرب توی بغل فریاد پرت شدم و دستاش دور کمر و شونم حلقه شد و سرم روی سینش قرار گرفت، موهام رو آروم با دست نوازش کرد.

میترسیدم از آغوشش جدا بشم...بغلش دنیای امنی بود و من از دنیای بیرون از بغلش میترسیدم. چشمام رو بستم و به پیرهنش چنگ زدم و اشکام روی لباسش جاری شد و صدای رحیمی توی گوشم زنگ زد:

@moon_noveli

_تو هشت ماهت بود!

مینا، مادرت و میگم. داشت بهت شیر میداد.

داشتم روی یه پرونده ی خیلی مهم کار میکردم و خیلی خسته بودم.

از مینا خواستم برام یه لیوان قهوه درست کنه و خودم هم سیگاری آتیش زدم و مشغول برسی پرونده شدم.

مینا تو رو روی زمین گذاشت و رفت قهوه درست کنه.

بچه بودی آرام!

منم یه آدم عصبی و حساس!

اومدی سمتم. با اون دستای کوچولوت به برگه ها چنگ میزدی و ذوق میکردی. میخندیدی.

لبخند زدم و خواستم بغلت کنم... که مینا قهوه به دست وارد سالن شد و قهوه رو به دستم داد.

یکی از برگه هایی که سر نخ اصلی بود رو به دست گرفتی و توی مشتت فشارش میدادی.

سکوت کرد.

کمی سرم رو به سمتش بر گردوندم و نگاهش کردم.

خسته و بی حال به دیوار تکیه داد و روی زمین سر خورد و سرش رو به دیوار گذاشت و گفت:

_حواسم نبود پشتت بهم بود و داشتی برگه رو توی دهنت میکردی.

نمیخواستم بهت صدمه بزنم آرام...نمیخواستم!

@moon_noveli

هول کردم...ترسیدم مدرک رو از بین ببری...حواسم نبود قهوه توی دستمه فوری به سمتت خم شدم و خواستم بگیرمت که قهوه روت خالی شد و به خاطر تاپ صورتی و نازکی که تنت بود کتفت سوخت!

اون روز مردم آرام!

بردیمت دکتر!

دکتر میگفت به خاطر پوست نازک و ظریفی که داری شاید حالا حالا خوب نشه. گفت به مرور که بزرگ بشه سوختی کم میشه و رد کمی ازش میمونه!

ولی هیچ وقت بزرگ شدنت رو ندیدم.

نگاهش به سمتم چرخید که فوری سرم رو توی سینه ی فریاد پنهون کردم که گفت:

_ولی هیچ وقت صدات رو نشنیدم آرامم!

فکر میکردم توی اون تصادف مردی...سوختی!

ولی...ولی تو زنده ای!...ارام منی...آرام من...دختر من زندس!

قهقهه ای زد و خوشحال از جاش بلند شد و به سمتم اومد و با صدای ذوق زده ای گفت:

_آرام!

حالم داشت به هم میخورد.

فکر کرده بود من احمقم که داشت این دروغ ها رو سر هم میکرد؟!

با خشم از آغوش فریاد بیرون اومدم و تخت سینه ی رحیمی کوبیدم و با حرص جیغ زدم:

_به من نگو آرام!

@moon_noveli

چرا فکر میکنی حرف و باور میکنم؟!

نگاه غمگینش رو بهش دوخت و گفت:

_وایسا!

پشت بهم کرد و به سمت کمد چوبی بزرگ کنار اتاق رفت و درش رو باز کرد و لباس ها رو پس زد ،از پشت لباس ها گاو صندق کوچکی نمایان شد. نشست و تند تند اعداد و ارقامی رو واردش کرد که چراغ کوچیک قرمز بالای اون سبز شد و درش با صدای تیکی باز شد.

نگاه حرصیم رو به فریاد دوختم و نگاهش رو روی خودم شکار کردم.

بی حس نگاهم میکرد!

خشکم زد!

چرا اینطوری نگام میکرد!

با صدای رحیمی نگاهم رو به سختی از چشمای فریاد گرفتم و بهش چشم دوختم.

به سمتم اومد و عکسی رو به دستم داد.

اخم کرده نگاهش می کردم که با التماس به چشمام نگاه کرد و گفت:

_بگیرش!

دستای لرزونم رو پیش بردم و عکس رو گرفتم و بهش نگاه کردم.

مات شدم و حتی نمیتونستم پلک بزنم!

پلک سمت راستم میپرید و نفسم به شماره افتاده بود و به عکس خیره بودم.

@moon_noveli

نگاهم خیره به زنی بود که با موهای بلند طلایی و چشم هایی که درست شبیه من بود به دوربین نگاه میکرد و بچه ای بغلش بود که عجیب شبیه رحیمی بود اما با موهای طلایی و چشمان آبی!

چشمای زن داخل عکس عجیب شبیه به من بود!

با بهت عکس رو به طرفش پرت کردم و گفتم:

_این فقط یه تشابه سادس!

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_تست میدیم!

در سکوت فقط نگاهش میکردم.

میترسیدم!

میترسیدم که حرفایی که میزنه واقعی باشه!

نکنه من دختر رحیمی باشم!

نکنه فریاد رو از دست بدم؟!

فریاد...

نگاهش! چرا اینجوری نگاهم میکرد.!

با صدای داد رحیمی از جا پریدم و از فکر خارج شدم و ترسیده بهش نگاه کردم.

_امیر...امیر!

با بهت به اطراف نگاه کردم!

کی امیر از اتاق خارج شده بود که من نفهمیده بودم!

در باز شد و امیر وارد اتاق شد.

_جونم اقا!

@moon_noveli

رحیمی به من اشاره ای کرد و گفت:

_بگیرینش میریم بیمارستان!

با وحشت به فریاد نگاه کردم و گفتم:

_نذار من و ببرن!

چنگی به موهاش زد و با چشمای گیج بهم نگاه کرد و گفت:

_اگه دخترش باشی چی؟!

شکه بهش نگاه کردم و با بهت زمزمه کردم:

_تو باور میکنی حرفاش و؟!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_شنیده بودم دخترش زندس!...این چند روز با آرمان وقتایی که غیبمون میزد...وقتایی که نبودیم دنبال دخترش میگشتیم!

بدنم دیگه تحمل وزنم رو نداشت و پاهام سست شده بود.

چشمام سیاهی رفت و عقب عقب رفتم و چیزی تا افتادنم به زمین نمونده بود که دستای فردی دور شونم حلقه شد.

چشم باز کردم و نگاهم رو به چشمای پر چروک رحیمی دوختم و اون دستش زیر زانوم قرار گرفت و از زمین بلندم کرد و من چشمای ترسیده و بی حالم رو به فریادی دوختم که با دستای مشت شده و چشمای قرمزش به من که توی آغوش رحیمی بودم نگاه میکرد.

پلکای خستم روی هم افتاد و سیاهی زندگیم منو در بر گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

@moon_noveli

با صدا های گنگی که دور برم میشنیدم چشمام رو باز کردم. نور با شدت به چشمم خورد و باعث شد فوری چشمای رو ببندم و دستم رو سایه بون چشمام کنم.

آروم آروم پلک زدن و چشمام رو باز کردم و به دختر سفید پوش کنارم چشم دوختم.

کنار تختم ایستاده بود و توی دفتر بزرگی که دستش بود چیزی رو یادداشت میکرد.

خواست سرمم رو تنظیم کنه که با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت:

_بالاخره بهوش اومدی؟!

نگاه خستم رو ازش گرفتم و به سرم توی دستم نگاه کردم.

سوزن رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_پدرت خودش رو کشت...بلند شو دیگه بد اخلاق که بابات بیرون منتظرته!

با بغض بهش خیره شدم و با صدای لرزونم پرسیدم:

_کسی دیگه ای هم همراهش هست؟

چشمای درشت مشکی رنگش رو خیره ی چشمام کرد و گفت:

_اره یه مردی هم کنارش بود!

لبخند محوی روی لبم میشینه و چشمام برق میزنه.

فریاد اومده بود!

خنده ای کرد که دوتا چال خوشگل روی گونه هاش نمایان شد و گفت:

_بدت نیادا ولی تو خیلی از شوهرت سری!

@moon_noveli

گیج اخم کردم و گفتم:

_دیگه اینجوریم نیست...چشمای اون برای خودش یه دنیاست!

بهت رو کامل توی صورت دختر میدیدم و باعث تعجبم میشد.

با تعجب زمزمه کردم:

_چیزی شده؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ببخشیدا من کلا نمیذارم چیزی توی دلم بمونه، بهت بر نخوره ولی اصلا چشماش قشنگ نیست!...با اون نگاه هیزش...تازه هیکلشم زشته!

مات میشم!

فریاد نبود!

این مشخصات فریاد نبود! یعنی، یعنی فریاد نیومده بود! براش مهم نبود چه بلایی سرم میاد؟!

قطره اشکم روی گونم سر خورد و به خاطر سر کج شدم از بینیم گذشت و روی بالشتم چکید!

دختر فوری به خودش اومد و گفت:

_ببخشید تو رو خدا فکر نمیکردم ناراحت بشی!

لبخند بی جونی زدم و چیزی نگفتم.

لبخندم رو با لبخندی خجالت زده پاسخ داد و فوری از اتاق خارج شد و من رو با دنیایی از غم تنها گذاشت.

@moon_noveli

(فریاد)

نگاه خیره و عصبیش را به در دوخت.

کلافه بود و مدام به موهایش چنگ میزد.

در دلش آتشی به پا بود و تمام جانش را میسوزاند. دلش میخواست رحیمی و تمام افرادش را زیر پاهایش له کند...نگذاشته بودند همراه رحیمی برود!

داشت دیوانه میشد.

باورش سخت بود که زی زی گولو ی تخس و بانمکش دختر رحیمی باشد.

میدانست که دختر آن مرد زنده است، اما هرگز چنین احتمالی نمیداد کسی که به تازگی داشت دلبسته اش میشد دختر قاتل خانواده اش باشد!

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

هنوز که چیزی مشخص نبود، اصلا شاید رها، آرام نباشد!

اگر آرام باشد چه؟!

چه میخواست بکند؟!

میتوانست با دختری که پدرش، به مادر و خواهرش تجاوز کرده و آنها را زنده زنده سوزانده زندگی کند؟

گیج بود!

اما یک چیز وجود داشت که به آن مطمئن بود...!

چیزی که قرار نبود به هیچ وجه از او دست بکشد...

@moon_noveli

(رها)

نگاهم خیره به برگه آزمایشی بود که توی دستام قرار گرفته بود!

هیچ حسی نداشتم.

هیچ حسی!

خالی بودم از هر فکری از هر حرفی، از هر نگاهی!

احساس پوچی میکردم.

نمیدونستم کیم!

درسته که هویتم مشخص شده بود...اما خودم رو نمیشناختم.

من آرامم. آرام رحیمی! دختر مردی که قاتل خانواده ی عشقشه!

و کسی که حتی روحشم از هیچی خبر نداشته.

و الان در این لحظه به جواب آزمایشی نگاه میکنه که با ۹۹درصد و ۹۹صدم درصد اعلام میکنه من دختر ...رحیمی ام.

نفس عمیقی کشیدم و رو به رحیمی کردم و گفتم:

_میخوام برم خونه!

لبخند پر امیدی روی لبش شکل گرفت، پوزخندی به دلخوشی احمقانه اش زدم.

آرامش عجیبی داشتم...از اون آرامشایی که هاله اسمش رو گذاشته بود "آرامش قبل از سگی رها"!

دلم آغوش خواهرانه ی هاله رو میخواست.

آغوشی که بخاطر فریاد ازم گرفته شد...ولی در عوض آغوش امن فریاد نصیبم شد.

@moon_noveli

ولی الان چی؟

الان حتی اون اغوش گرم و بی منت فریاد رو هم ندارم.

میدونم...عاشقم نبود...یا حتی دوستمم نداشت!

ولی من که دوستش داشتم...من هر روز و هر لحظه به جای هر دومون عاشقی کردم...من که توی آغوشش غرق لذت میشدم...مهم این بود که من دوستش داشتم!

ولی الان احساس میکنم لایق این نیستم که فریاد رو دوست داشته باشم!

توی ماشین نشستم و سرم رو به شیشه چسبوندم و به آسمون خیره شدم.

قرمز بود و معلوم بود هر لحظه ممکنه دلش بترکه و اشکش جاری بشه!

چشمام رو بستم. میخواستم به گذشته برم... دلم میخواست دور بشم از این حال نامعلوم!

نگاهم رو به فریاد دوختم و با حرص جیغ زدم:

_فریاد!...اینقدر بالا ننداز، تو قدت بلنده من نمیتونم اینقدر بپرم بالا که!

خندید و موهاش که روی صورتش ریخته بود رو چنگ زد و به بالا سوق داد و گفت:

_بپر یکم قدت رشد کنه زی زی گولو...کوتوله موندیا!

چشمام رو با حرص گرد کردم و گفتم:

@moon_noveli

_من اصلانم کوتوله نیستم جناب، شما زیادی بلندی!

نیشش تا بناگوشش شل شد و ژست متفکری گرفت و گفت:

_ رها، حرص که میخوری زشت تر میشیا...میدونستی؟!

با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ساکت شو...خودت بالا انداختی خودتم برو توپ و بیار!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_تو نتونستی توپ رو بگیری، خودتم باید بری بیاری!

چرا اینقدر رو مخه اخه!

با یاد اوری حرف هاله که همیشه میگفت:

"_چشمات و که مظلوم میکنی شبیه گربه ی کتک خورده میشی و آدم دلش برات میره"

فوری چشمام رو مظلوم کردم و لبام رو غنچه کردم و گفتم:

_فریاد!...اذیت نکن دیگه خسته شدم. برو لطفا توپ و بیار.

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

خیره نگاهم میکرد و لبخند محوی روی لبش شکل گرفته بود.

چشمش رو با خنده تاب داد و گفت:

_باشه بابا جمع کن لب و لوچه ات رو!

از کنارم گذشت و گفت:

_زی زی گولوی تخسِ کوتوله!

@moon_noveli

جیغی زدم و خواستم به سمتش برم که پشیمون شدم.

وایسا توپ رو بیاره حالش و میگیرم!

توپ به دست رو به روم ایستاد و با پنجه توپ رو به سمتم فرستاد.

لعنتی بازم بالا زد.

با حرص بالا پریدم و توپ رو رو هوا گرفتم و موهام رو از صورتم کنار زدم.

نیشخند خبثی زدم و دستم رو بالا بردم و بهش نزدیک تر شدم.

گیج و پوکر بهم نگاه میکرد.

در چهار قدمیش ایستادم و توپ رو با ضرب به صورتش کوبیدم و جیغ زدم:

_کوتوله خودتی نردبون!

دادی از سر در کشید و دستش رو روی بینیش گذاشت و افتاد روی زمین!

بی تفاوت بهش نگاه کردم و دست به سینه ایستادم و گفتم:

_بلند شو فریادی، فیلم بازی نکن!

دستش روی صورتش بود و به پهلو روی زمین افتاده بود.

با پام به زانوش زدم و گفتم:

_با توام!

تکون نخورد.

داشتم نگرانش میشدم.

با ترس کمی خم شدم و با استرس صداش زدم:

_فریاد!

@moon_noveli

وقتی جوابی ازش نشنیدم با ترس کنارش زانو زدم و بغض کرده چند ضربه به شونش زدم و گفتم:

_پاشو تو رو خدا اذیت نکن!

بازم جواب نمیداد و تکون نمیخورد!

نفسم بند اومد، نکنه چیزیش شده باشه!

اشکام روی گونه هام جاری شد و با وحشت تکونش دادم که یهو چشماش رو باز کرد و دستاش رو دو طرف پهلو هام گذاشت و پرتم کرد کنار خودش روی زمین و روم خیمه زد و با اخم گفت:

_گریه نکن!

با دستش اشکام رو پاک کرد ومن با چشمای مبهوت و گرد شدم بهش خیره شده بودم.

لبخندی زد و گفت:

_یه چیز دیگه رو هم میدونستی زی زی؟...من خیلی سگ جون تر از این حرفام که بخوام با یه توپ که توی صورتم میخوره بمیرم...مخصوصا اگه یه جوجه اردک زشت اون توپ رو بهم زده باشه.!

با دهن نیمه باز بهش نگاه میکردم. چشماش میخندید و شیطنت توی چشماش موج میزد و من به این فکر میکردم که چقدر این چشم ها رو دوست دارم!

با دستی که روی شونم قرار گرفته بود و به شدت تکونم میداد چشمام رو باز کردم و به حال پرت شدم وبه چشمای رحیمی نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت:

_کجایی دو ساعته صدات میزنم.

نگاه بی حسم رو از چشماش گرفتم و به خونه انداختم.

@moon_noveli

رسیده بودیم.

قرمز بود و معلوم بود هر لحظه ممکنه دلش بترکه و اشکش جاری بشه!

چشمام رو بستم. میخواستم به گذشته برم... دلم میخواست دور بشم از این حال نامعلوم!

نگاهم رو به فریاد دوختم و با حرص جیغ زدم:

_فریاد!...اینقدر بالا ننداز، تو قدت بلنده من نمیتونم اینقدر بپرم بالا که!

خندید و موهاش که روی صورتش ریخته بود رو چنگ زد و به بالا سوق داد و گفت:

_بپر یکم قدت رشد کنه زی زی گولو...کوتوله موندیا!

چشمام رو با حرص گرد کردم و گفتم:

_من اصلانم کوتوله نیستم جناب، شما زیادی بلندی!

نیشش تا بناگوشش شل شد و ژست متفکری گرفت و گفت:

_ رها، حرص که میخوری زشت تر میشیا...میدونستی؟!

با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ساکت شو...خودت بالا انداختی خودتم برو توپ و بیار!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_تو نتونستی توپ رو بگیری، خودتم باید بری بیاری!

@moon_noveli

چرا اینقدر رو مخه اخه!

با یاد اوری حرف هاله که همیشه میگفت:

"_چشمات و که مظلوم میکنی شبیه گربه ی کتک خورده میشی و آدم دلش برات میره"

فوری چشمام رو مظلوم کردم و لبام رو غنچه کردم و گفتم:

_فریاد!...اذیت نکن دیگه خسته شدم. برو لطفا توپ و بیار.

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

خیره نگاهم میکرد و لبخند محوی روی لبش شکل گرفته بود.

چشمش رو با خنده تاب داد و گفت:

_باشه بابا جمع کن لب و لوچه ات رو!

از کنارم گذشت و گفت:

_زی زی گولوی تخسِ کوتوله!

جیغی زدم و خواستم به سمتش برم که پشیمون شدم.

وایسا توپ رو بیاره حالش و میگیرم!

توپ به دست رو به روم ایستاد و با پنجه توپ رو به سمتم فرستاد.

لعنتی بازم بالا زد.

با حرص بالا پریدم و توپ رو رو هوا گرفتم و موهام رو از صورتم کنار زدم.

نیشخند خبثی زدم و دستم رو بالا بردم و بهش نزدیک تر شدم.

گیج و پوکر بهم نگاه میکرد.

@moon_noveli

در چهار قدمیش ایستادم و توپ رو با ضرب به صورتش کوبیدم و جیغ زدم:

_کوتوله خودتی نردبون!

دادی از سر در کشید و دستش رو روی بینیش گذاشت و افتاد روی زمین!

بی تفاوت بهش نگاه کردم و دست به سینه ایستادم و گفتم:

_بلند شو فریادی، فیلم بازی نکن!

دستش روی صورتش بود و به پهلو روی زمین افتاده بود.

با پام به زانوش زدم و گفتم:

_با توام!

تکون نخورد.

داشتم نگرانش میشدم.

با ترس کمی خم شدم و با استرس صداش زدم:

_فریاد!

وقتی جوابی ازش نشنیدم با ترس کنارش زانو زدم و بغض کرده چند ضربه به شونش زدم و گفتم:

_پاشو تو رو خدا اذیت نکن!

بازم جواب نمیداد و تکون نمیخورد!

نفسم بند اومد، نکنه چیزیش شده باشه!

اشکام روی گونه هام جاری شد و با وحشت تکونش دادم که یهو چشماش رو باز کرد و دستاش رو دو طرف پهلو هام گذاشت و پرتم کرد کنار خودش روی زمین و روم خیمه زد و با اخم گفت:

@moon_noveli

_گریه نکن!

با دستش اشکام رو پاک کرد ومن با چشمای مبهوت و گرد شدم بهش خیره شده بودم.

لبخندی زد و گفت:

_یه چیز دیگه رو هم میدونستی زی زی؟...من خیلی سگ جون تر از این حرفام که بخوام با یه توپ که توی صورتم میخوره بمیرم...مخصوصا اگه یه جوجه اردک زشت اون توپ رو بهم زده باشه.!

با دهن نیمه باز بهش نگاه میکردم. چشماش میخندید و شیطنت توی چشماش موج میزد و من به این فکر میکردم که چقدر این چشم ها رو دوست دارم!

با دستی که روی شونم قرار گرفته بود و به شدت تکونم میداد چشمام رو باز کردم و به حال پرت شدم وبه چشمای رحیمی نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت:

_کجایی دو ساعته صدات میزنم.

نگاه بی حسم رو از چشماش گرفتم و به خونه انداختم.

رسیده بودیم.

تن داغونم رو از ماشین بیرون کشیدم و آروم آروم به سمت ویلا راه افتادم.

صدای قدم هایی که از پشت سرم میشنیدم نشون میداد رحیمی هم دنبالم میاد.

@moon_noveli

احمق بودم که اون لحظه نگران بودم بلایی سر فریاد اومده یا نه؟!

اگه این حماقته حاضرم تمام عمر یه احمق نگران باشم اما فریاد رو کنارم داشته باشم که بتونم براش دلواپس بشم!

به سرعت پله ها رو دوتا یکی بالا میرم و به سمت اتاقی میرم که من و فریاد رو داخلش نگه داشته بودن.

دستگیره رو پایین میکشم اما با باز نشدن در و اطمینان از اینکه قفله با چشم های ریز شده به سمت نرده ها میرم و به سمت پایین خم میشم و با صدای سردی که از من بعید بود فریاد میکشم:

_چرا این در قفله؟!...یکی بیاد این در لعنتی رو باز کنه!

با صدای مشت هایی که به در اتاق کوبیده شد هراسون نگاهم رو از انتهای پله ها گرفتم و به در دوختم که صدای دادِ فریاد توی گوشم پیچید:

_رها!...عوضا این در لعنتی رو باز کنین...از این در بیام بیرون تک تکتون رو با دستای خودم خفه میکنم!

روح از تنم رفت و با سرعت به طرف در دویدم و دست هام رو روی در گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم و آروم گفتم:

_خوبم فریاد...اینجام!

_چرا گریه میکنی؟!

با بهت سرم رو بلند کردم و به در سفید رنگ روبه روم چشم دوختم!

از کجا فهمید!

با تته پته که به خاطر ترس از عصبی شدن فریاد بود گفتم:

_گ..گریه ...نمی...نمیکنم که!

@moon_noveli

صدای ضربه های آهسته ای که به در میکوبید باعث شد قدمی از در فاصله بگیرم.

صداش رو شنیدم و ته دلم ضعف رفت و پاهام کمی سست شد:

_انتظار داری باور کنم الان مثل بچه گربه چشمات رو جمع نکردی و مژه های بلندت از اشک به هم نچسبیده؟!...من حتی تعداد مژه هات رو حفظم ....تعداد نفسات توی هر دقیقه رو میدونم...چطور ازم میخوای باور کنم که الان چشمات خیس نیست؟!

رها دیوونم نکن...گریه نکن!

لحن خشن و حرصیش آرام بخش ترین صدای ممکن بود.

مگه میشه یکی اینجوری به فکرت باشه...از گریه کردنت حرص بخوره...و اینجوری باهات حرف بزنه و تو براش نمیری؟!

_چقدر جذاب!

لبخندی که داشت روی لبم جوونه میزد با صدای رحیمی دود شد و به هوا رفت و با خشم چشمام بسته شد و غریدم:

_این در رو باز کن!

به سمتم اومد و گفت:

_درسته دخترمی...دوست دارم ولی...قرار نیست توی کار های شخصی من دخالت کنی بابا!...من و اون پسری که توی اتاقه یه سری مسائل شخصی با هم داریم!

به خاطر نزدیکی و تن صدای آرومش مطمئن بودم فریاد هنوز متوجه حضور رحیمی نشده که اینجوری آروم و بی صدا ایستاده!

@moon_noveli

دیگه طاقت نداشتم مثل اتشفشانی بودم که اماده ی فوران کردنه و منتظر یه تلنگر کوچیکه!

این حرفش همون تلنگر کوچیکی بود که باعث شد با خشم فریاد بزنم:

_من دختر تو نیستم!

من پدری ندارم....مادری ندارم... من یه دختر یتیم بدبختم که عمرشو توی یه پرورشگاه سپری کرده و همه عمر تو سری خورده....یه عمر همه به چشم یه حرومزاده بهش نگاه میکردن و باهاش مثل یه اشغال رفتار میکردن....من دختریم که به جای اینکه از تولد ۱۸ سالگیم لذت ببرم و با عشق کنار دوستام و پدر و مادر اونو جشن بگیرم...استرس داشتم چهار روز دیگه که از اینجا پرتم میکنن بیرون کجا برم!

اشکام روی گونه هام راه گرفته بود و صدام میلرزید اما میگفتم...دلم میخواست تمام این درد هایی رو که این همه سال توی خودم ریختم و دم نزدم رو بریزم بیرون...سبک بشم...خسته بودم دیگه!

با گریه هق زدم و بدون توجه با داد های گوش خراش و مشت های پیاپی فریاد که به در اتاق کوبیده میشد،جیغ کشیدم:

_حق نداری بهم بگی دخترم وقتی برام پدری نکردی!

مگه لباست توی اون تصادف سوخته بود که اینقدر بی تفاوت بودی...چرا یه درصد احتمال ندادی که چون جنازه ی بچم پیدا نشده شاید زنده باشه...شاید یه جای کار میلنگه!

چرا دنبالم نگشتی؟!

چرا گذاشتی توی اون خراب شده بین اون همه بچه که هر کدوم به نوبه ی خودشون اذیتم میکردم بپوسم!

چرا اسم خودتو الان میذاری بابا!

@moon_noveli

تو آدمی؟!

من حاضرم یه حرومزاده ی یتیم باشم که همه به چشم یه آشغال بهش نگاه میکنن، ولی دختر توی لجن نباشم...دختر کسی نباشم که قاتله...یه پست فطرت تجاوز گره!

با عجز زمین افتادم و به موهام چنگ زدم و نالیدم:

_من نمیخوام دخترت باشم...نمیخوام فریاد رو از دست بدم!

صدای وحشتناک شکسته شدن در، توی سالن پیچید و باعث شد که با وحشت از جا بپرم و به جسم بزرگی زل بزنم که با یه جهش روی رحیمی پریده و اون رو به باد کتک گرفته بود!

ترسیده جیغی کشیدم وبه سمتش دویدم و فریاد کشیدم:

_فریاد!

بی توجه بهم مشت های حرصیش رو توی صورت رحیمی فرود می اورد.

با وحشت به بازوش چنگ زدم و با عجز و التماس گفتم:

_فریاد ولش کن تورو خدا!

بازوش رو به ضرب از دستم خارج کرد و با دو دست،یقه رحیمی رو گرفت و همونطور که روش نشسته بود کمی سر رحیمی رو از زمین بلند کرد و توی صورتش غرید:

_تو گو میخوری اشکش رو در میاری!

از موهای رحیمی گرفت و با خشم سرش رو به سرامیک های کف سالن کوبید که با وحشت جیغ زدم:

@moon_noveli

_فریاد ولش کن الان میکشیش!

نگاه خون زدش بهم خیره شد و با حرص از جاش بلند شد و به سمتم اومد و از بازوم گرفت و من لرزون رو از زمین بلند کرد و محکم در آغوش کشید!

با ضرب به سینه اش برخورد کردم و دستش روی سرم قرار گرفت و من رو بیشتر به سینش فشرد و سرش رو کنار گوشم اورد و گفت:

_یه چیزی رو میدونستی؟!

سکوت میکنم و به صدای تند ضربان قلبش گوش میسپرم...قلب اونم تند میزد خیلی تند...درست مثل قلب من.

_وقتی گریه میکنی و ناراحتی احساس میکنم یه تیکه از وجودم سر میشه...میدونی اون تیکه کجاست؟...قلبِم!

ناراحت نشو...هیچ وقت...گریه هات داغونم میکنه!...امان از نگاهت، چشمات...وای چشمات...

هنوز حرفش کامل نشده بود که احساس کردم تنش لرزید و دستاش از دورم شل شد و به زمین افتاد با وحشت جیغ کشیدم و به فریاد که با درد چشماش رو بسته و دستش رو روی پهلوش گذاشته بود نگاه کردم و احساس کردم قلبم از جا کند شد.

هراسون روی زمین نشستم و دستم رو روی پهلوش گذاشتم و نگاه گریون و نفرت بارم رو از فریاد به امیر که بالای سرم، شوکر به دست ایستاده و با لبخند نگاهم میکرد دوختم.

به فریاد شوکر زده بود!

با صدای آه و ناله های رحیمی نگاه امیر ازم کنده شد و با تعجب به پشت سرش نگاه کرد.

@moon_noveli

با دیدن رحیمی با وحشت "یا ابلفضل"ی گفت و به سمت رحیمی دوید.

دستای فریاد دور مچم حلقه شد و آروم گفت:

_باید فرار کنیم.

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:

_چیکار کنیم؟!

با درد لبخندی زد و گفت:

_فرار!

بلافاصله بعد از حرفش از جاش پرید، چون دستم توی دستش بود به دنبالش کشیده شدم.

با تمام توان میدوید و من رو هم دنبالش خودش میکشید.

به پشت سرش خیره شدم.

موهای لخت و خوش فرمش نامرتب روی هم ریخته شده بود و به خاطر دویدنش بالا و پایین میشد.

اگه بلایی سرش میومد چیکار میکردم؟!

سرم رو چند باری تکون دادم تا فکرای منفی از سرم خارج بشه.

دستش از دور مچم سر خورد و بین انگشتام فرو رفت و گرمای دستش تن یخ زدم رو گرم کرد و لبخندی روی لبم نشوند!

دستش رو محکم تر فشردم که لحظه ای سرعتش کم شد و نگاهی بهم انداخت...اما بالافاصله با سرعت بیشتری شروع به دویدن کرد.

از سالن طولانی گذشتیم و فریاد با سرعت در سالن رو باز کرد.

@moon_noveli

اما با دیدن نگهبان که کنار در ایستاده بود و نگاهش به باغ بود به ضرب سر جاش ایستاد و باعث شد با صورت برم توی کمرش و دماغم نابود بشه.

اشک توی چشمام جمع شد و خواستم دهن باز کنم و آخ بگم که فوری دستم رو خوند و به سمتم برگشت.

دستش رو روی دهنم گذاشت و دست دیگش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم کنار دیوار و پشت در و خودش هم چسبید بهم.

هر دو نفس نفس میزدیم و سینه هامون تند تند بالا و پایین میشد.

چشمام گرد شد و با تعجب به فاصله ی چند میلی متری که بینمون بود نگاه کردم ... اگه یکم تلاش میکرد خیلی راحت می تونستیم با هم یکی بشیم.

دستش روی صورتم سنگینی میکرد و نفسم رو بند اورده بود.

به زحمت دستام رو بالا اوردم و روی دستش گذاشتم و سعی کردم دستش رو از روی دهنم بر دارم.

نگاهش به در بود و رگ کنار گردنش جلوی چشمم بود.

با احساس دستم به سمتم برگشت و نگاهی بهم انداخت و دستش رو از روی دهنم بر داشت و انگشست اشارش رو روی لبش قرار داد و گفت:

_هیش!

انگار خنگم که اینجوری باهام رفتار میکنه...خودم میدونم که الان باید ساکت باشم دیگه!

چشمی براش تاب دادم که باعث شد نگاهم به امیر که از ته سالن به سمتمون میدوید بیوفته و با وحشت به پیرهن فریاد چنگ بزنم!

@moon_noveli

با کشیده شدن ناخنام روی سینش اخماش توی هم رفت و بهم نگاه کرد و گفت:

_یه بار دیگ ببینم ناخنات رو گذاشتی بلند بشه انگشتتم باهاش میچینم!

بی توجه به حرفش با تته پته گفتم:

_ف..ف..فریاد...امی..امیر!

رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن امیر زیر لب گفت:

_لعنت بهت!

ازم فاصله گرفت و دوباره مچ دستم رو اسیر دستاش کرد و به سمت در حرکت کرد.

با بهت سرجام ایستادم که باعث شد اونم بیاسته و با حرص بهم بتوپه:

_چرا هنگ کردی راه بیوفت دیگه!

با صدایی که به زحمت پایین نگه داشته بودم تا به گوش نگهبان نرسه گفتم:

_دیوونه شدی!...میگیرنمون!

تک خنده ی حرصی کرد و روی صورتم خم شد و غرید:

_اگه یه دقیقه دیگه اینجا بمونیم امیر میگیرتمون زی زی گولوی خنگ!

با خشم من رو اول به سمت بیرون هل داد که پرت شدم بیرون و تلو تلویی خوردم و صاف رو به روی نگهبان با ما تحتم پهن زمین شدم. نگاهش با بهت بهم خیره شد.

@moon_noveli

قلبم هری پایین ریخت و ترسیده بهش نگاه کردم و توی دلم فریاد رو با فحشای رکیکی مستفیض کردم.

نگهبان نگاهش رو بهم دوخت و خواست به سمتم بیاد که فریاد دستی به سر شونه اش زد که باعث شد به عقب برگرده و مشت فریاد توی صورتش فرود بیاد!

با چشم های گرد شده فوری از جام بلند شدم و عقب رفتم و کنار دیوار ایستادم و به زد و خورد نگهبان با فریاد نگاه کردم.

بلایی سرش نیاد؟!

لحظه ای نگاهم به در افتاد و امیر رو دیدم دستش رو روی زانو هاش گذاشته و خم شده بود و نفس نفس میزد!

ترس توی دلم نشست.

بدبخت شدیم دیگه صد درصد گیرمون انداختن!

از خودم حرصم گرفته بود که اینقدر دست و پا چلفتی و احمقم که میترسم الان بپرم جلو و بزنم امیر رو شل و پل کنم!

امیر از بی حواسی فریاد استفاده کرد و به سمتش رفت و دستای فریاد رو از پشت گرفت.

نگهبان هم که توسط مشت فریاد به شکمش روی زمین افتاده بود با چهره ای در هم از جا بلند شد و رو به روی فریاد ایستاد و گفت:

_وحشی احمق!

بعد از اتمام جملش مشتی توی صورت فریاد کوبید که صورتش به سمت راست برگشت و اخماش توی هم رفت.

احساس کردم قلبم مچاله شد و خون توی رگام یخ بست!

به سرعت دور و اطراف رو نگاه کردم و چشمم به طی بزرگ و آهنی افتاد و فوری بهش چنگ زدم و آروم از پشت دیوار بیرون اومدم و با

@moon_noveli

تموم سرعت دویدم و دسته ی طی رو به پشت سر نگهبان کوبیدم که دادی از سر درد زد و با زانو روی زمین افتاد.

فریاد از موقعیت استفاده کرد و پاش رو روی سر نگهبان که رو به روش زانو زده بود گذاشت و بالا پرید و برگشت و درست پشت سر امیر فرود اومد و با ارنج کوبید توی گردنش که چشماش بسته شد و روی زمین افتاد.

لبخندی روی لب فریاد شکل گرفت و گفت:

_خوب بخوابی خپل!

جیغی کشیدم و ورجه ورجه کنان پریدم توی بغلش و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_دمت گرم بابا!

دستاش دور کمرم حلقه شد و گفت:

_دم شما بیشتر گرم!

لبخند مغروری زدم و از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_ما اینیم دیگه!

لپش رو باد کرد و گفت:

_خیلی جوجه ای هنوز مونده راه بیوفتی...بزن بریم که الان به هوش میان!

با حرص چشمام رو براش لوچ کردم و به دنبالش راه افتادم.

در رو باز کرد و به سرعت از خونه خارج شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم و دستم رو به کمرم زدم و با لحن حق به جانبی گفتم:

@moon_noveli

_شما که جوجه نیستی و خیلی حالیته الان بفرمایید با چی قراره از این گورستون فرار کنیم؟!

نیشخندی زد و گفت:

_با این!

با حرص به اطراف نگاه کردم یه ماشین پراید مشکی و یه جیپ مشکی توی کوچه بود و یه موتور لاکچری سفید قرمز!

با ابرو های بالا رفته گفتم:

_دقیقا این که میگی کدومه؟!

با دست به جایی اشاره کرد و گفت:

_اون عروسکه!

گیج رد انگشتش رو دنبال کردم.

با دیدنش با بهت داد زدم:

_فکرشم نکن من سوار این بشم!

نیشخند شیطنت باری زد و به سمت اومد و گفت:

_پس خودم سوارت میکنم!

دستاش رو زیر باسنم قفل کرد و انداختم روی شونش و به سمت جیپ مشکی رنگش حرکت کرد.

تقلا میکردم خودم رو از دستش آزاد کنم اما اون بدون توجه بهم از سقف ماشین پرتم کرد داخل و گفت:

_دیدی سوار شدی!

@moon_noveli

با حرص جیغی کشیدم و روم رو ازش برگردوندم و به روبه روم خیره شدم!

ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد و به سمتم خم شد.

با بهت خودم رو عقب کشیدم و کامل به صندلی چسبیدم و خیره به نیم رخ جذابش شدم!

کمربندم رو بست و نگاهش رو به سمتم برگردوند و خیره شد به چشمام.

قدرت گرفتن نگاه از چشماش رو نداشتم.

لبخندی زد و به سمت صورتم مایل شد، با تعجب سرم رو بیشتر توی صندلی ماشین فرو کردم که صورتش از کنار صورتم رد شد و داغی لب هاش رو روی گونم حس کردم.

تمام تنم گر گرفت و جای بوسه ی شیرینش روی گونم سوخت.

انگار جای لب هاش منبع ذوب آهن بود که اینطور تمام تنم رو گرم کرده بود ازم فاصله گرفت و سر جاش نشست و استارت زد و همونطور که دنده رو جا میزد گفت:

_اگه بخوای همیشه اینطوری نگام کنی بهت قول نمیدم همیشه نبوسمت!

توی دلم کیلو کیلو قند آب میکردن و نیشم تا بناگوشم شل شده بود.

با سرعت از کوچه خارج شد و وارد خیابون شد.

از بین ماشین ها لایی میکشید و با اون ماشین گنده و خاصش نگاه همه رو روی خودمون معطوف کرده بود.

با لبخند دستی به سرم کشیدم که که چشمام گرد شد و بهت زده به سمت فریاد برگشتم و با یاس و نا امیدی که توی صدام بود نالیدم:

_وای فریاد!

@moon_noveli

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_جانم؟!

دهنم که برای حرفی که میخواستم بزنم باز شده بود با جانم گفتنش خشک شد.

خدایا نکنه دارم خواب میبینم!

یعنی خواب به این قشنگی وجود داره!

خدایا میشه اگه قراره امروز بمیرم مرگمو بندازی برای فردا؟...اخه دلم میخواد امروز رو زندگی کنم!

میدونی که من تا امروز زندگی نکردم!

حرفم یادم رفت!

لبخند روی لب فریاد بهم تذکر داد که بد گافی دستش دادم و خیلی تابلو ذوق مرگ شدم...سریع نیشم رو جمع کردم و نگاهم رو پایین انداختم و گفتم:

_من شال سرم نیست..با این ماشین تو چشم و این سرعتی که تو داری همه دارن نگاهمون میکنن... معذبم!

راهنما زد و فوری ماشین رو کنار خیابون نگه داشت.

با سرعت سوئیشرت مشکی رنگش رو از تنش در اورد و به سمتم بر گشت و دستم رو گرفت و توی حلقه ی آستین سوئیشرت فرو کرد.

لباس رو تم کرد و موهام رو از پشت گرفت و توی لباسم جا داد...لحظه ی اخر دستش به گردنم کشیده شد و نگاهمون توی نگاه هم قفل شد.

با لبخند خاصی بهم نگاه کرد و گفت:

@moon_noveli

_یه چیزی رو میدونستی؟!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_چیو؟!

کلاه سوئیشرت رو روی سرم تنظیم کرد و موهام رو کامل زیر کلاه پنهون کرد و گفت:

_گور بابای دنیا!

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

_به درک که دختر قاتل خانوادمی..به درک که از بابات متنفرم...به درک که باید ازت متنفر باشم و نیستم اصلا گور بابای دنیا که اینقدر بی رحمه...مهم اینکه...

با کنجکاوی خیره به چشماش شدم و با اشتیاق نگاهم رو به لبهاش دوخت زدم که بگه...بگه و تمومش کنه...بگه دوستم داره و بگم دوستش دارم اما...

_مهم اینکه الان دارم میگم گور باباش!

انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن...چرا نمیگه دوستم داره؟!

با حرص روم رو ازش برگردوندم و گفتم:

_اصلا بلد نیستی خوب حرف بزنی...همش گند میزنی!

دستش زیر چونم قرار گرفت و سرم رو به سمت خودش بر برگردوند و با صدای آروم و خاصی گفت:

_چون بهت نگفتم؟!

خودم رو به کوچه ی علی چپ میزنم و میگم:

_چیو نگفتی؟!

دستم رو میخونه و لبخند مرموزی میزنه و میگه:

@moon_noveli

_اونی که میخواستی بشنوی رو!

حرصم میگیره!

اخه چرا اینقدر این پسرا بی شعورن...چرا دوست دارن آدم رو خجالت زده بکنن.

دستش رو پس زدم و از پنجره ی کنار دستم به بیرون خیره شدم و گفتم:

_من که نمیفهمم چی میگی!

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم و نگاهم رو بهش انداختم...به سمتم چرخیده و دست چپش روی فرمون گذاشته بود و دست راستش رو پشت صندلیم قرار داده و کامل به سمتم چرخیده بود و خیره، بهم زل زده.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و شونه ای بالا انداختم و با لحن طلبکاری غریدم:

_هوم...چیه؟!

دستش رو از پشت صندلیم برداشت و روی لبش کشید...انگار سعی میکرد خندش رو کنترل کنه.

با صدایی که رگه های خنده داخلش خودنمایی میکرد گفت:

_چرا شما دخترا دوست دارین اون کلمه خاص رو بشنوین...

نگاهش جدی شد و لبخندش پر کشید و به سمتم برگشت و خیره به چشمام گفت:

_وقتی چند ماه توی خونم بودی و هیچکسی رو نداشتی با اینکه خیلی راحت میتونستم هر غلطی که دلم میخواد بکنم اما نکردم...یعنی اینکه برات ارزش قائلم...وقتی که مدام نگرانم اتفاقی برات نیوفته...یعنی برات استرس دارم...وقتی ناراحتی و گریه میکنی من خل میشم...یعنی

@moon_noveli

ناراحتیت دیوونم میکنه...وقتی به خاطرت میکوبم میام با اون مرتیکه عوضی رو به رو میشم...یعنی دیوونه وار برام مهمی که حاضرم بیام ریخت و اون مردک رو ببینم....وقتی میگم به درک که دختر رحیمی هستی و همچنان دلم برای حرف زدنت می لرزه یعنی خیلی برام جایگاهت بالاتر از انتقام و خانوادمه ....وقتی به خاطرت پا روی خط قرمزام میذارم یعنی خیلی برات احترام قائلم... وقتی میبینم توی سرما روی پارکت خوابیدی و توی خودت مچاله شدی و من دلم آتیش میگیره که چرا مال من نیستی که بتونم راحت بغلت کنم یعنی خیلی توی مخم رفتی و بیرون بیا هم نیستی.. وقتی الان داری اینجوری با تعجب نگاهم میکنی و من اینجوری دلم ضعف میره یعنی...برام خواستنی ترین هستی!...و هزار تا وقتی....تا همین الان و این لحظه...همه ی این وقتی ها یعنی دلم برات رفته!...و تو توی این لحظه گیر دادی به یه دوست دارم ساده؟!

من نمیگم دوست دارم من ثابت میکنم دوست دارم، پس فکر نکن که الان بهت گفتم دوست دارم، من بهت ثابت کردم که دوست دارم!

خشک شدم... حس میکردم قلبم ننیزنه...این حجم از واقعیتی که هر روز میدیدمش اما نمیدیدمش برام سنگین بود!

احساس میکردم هر لحظه قراره سکته کنم...مگه میشه کسی که دیوونه وار دوسش داری بهت به این شیرینی بگه دوست دارم و تو براش نمیری؟!

مگه میشه وقتی تمام کار هایی که برات کرده رو اسکن میکنی و همش بوی عشق میده رو نا دیده بگیری و ذوق نکنی!

@moon_noveli

من اون لحظه عاشق ترین عاشق جهان بودم چون فریاد بهم نگفت دوستم داره!

مگه لذت بخش تر از اینم هست؟!

دستش روی صورتم نشست و گفت:

_مگه نمیگم اشکات اذیتم میکنه!

با شستش اشکام رو از روی صورتم پاک کرد و شستش رو روی لبش گذاشت و اشکام رو بوسید و گفت:

_گریه نکن!

لبخندی زدم و گفتم:

_یه چیزی رو میدونستی؟

از اینکه حرف خودش رو به خودش زدم خندش گرفت و من دلم برای دندون های ردیفش که نمایان شد ضعف رفت و شل شدم و گفتم:

_ هیچ کس ...هیچ کس به اندازه ی من دوست نداره!

لبخندی زد و دو بند کلاه سوئیشرتم رو کشید و گفت:

_لوس نشو!

به زور کلاه رو از روی صورتم باز کردم و گفتم:

_فریاد یه سوال بپرسم؟!

برخلاف انتظاری که داشتم مثل این فیلما بگه تو دوتا بپرس با جدیت گفت:

_فقط حق داری یه سوال بپرسی!

با لذت بهش خیره شدم و گفتم:

_از کی فهمیدی دوسم داری؟!

@moon_noveli

لبخند کجی زد و گفت:

_چه فرقی میکنه وقتی تهش میدونی دوست دارم؟!

لبخند خجولی زدم و با ناز گفتم:

_خب برای من مهمه فریاد!

اخمی کرد و نیشخندی روی لبش شکل گرفت و گفت:

_خیلی چیزا برای تو مهمه که برای من مهم نیست!

با تعجب زمزمه کردم:

_پس چجوری دوسم داری وقتی چیزایی که برام مهمه برات مهم نیست؟!

ماشین و روشن کرد و با لحن حرص در بیاری گفت:

_یه جور خاص!...بقیش هم به تو ربطی نداره...من به کار خودم ادامه میدم.

منظورش رو خیلی خوب فهمیدم...یعنی باز هم بهت نمیگم دوست دارم ...با کارام بهت ثابت میکنم که دوست دارم.

مگه میشد فریاد توی زندگیم باشه و خوشبخت نشم...کی میگه خوشبختی وجود نداره!

خوشبختی هست ...اما خوشبختی یه حس نیست... یه شخصه...یکی که میاد توی زندگیت و میشه خوشبختیت...میشه امید به زندگیت...میشه خود زندگیت!... خوشبختی یعنی این...خوشبختی منم فریاد بود!

صدای زنگ موبایلش اجازه ی حرف زدن بیشتر رو بهمون نداد.

پشت چراغ قرمز ایستاد و موبایلش رو جواب داد و گذاشت رو اسپیکر و گفت:

@moon_noveli

_اون قضیه اوکی شد؟

صدای شاد آرمان توی گوشی پیچید و گفت:

_وای فریاد...فریاد اصلا الان با من صحبت نکن!...فضام...احساس میکنم یه مامور دایره جناییم...بابا احساس خاص بودن دارم...وای حالم بده!...ذوق دارم!

با تعجب به فریاد نگاه کردم که چنگی به موهاش زد و گفت:

_آرمان!...لال مونی بگیر بگو حل شد یا نه!

آرمان جدی دش و گفت:

_مدارک و تحویل دادم برسی شده و تایید شده که مدارک صحیحه و پیگرد قانونی صورت میگیره!...فقط به یه شاهد موثق احتیاجه!

فریاد کلافه و عصبی نچی کرد و گفت:

_شاهد موثق از کجام بیارم!

همون لحظه چراغ سبز شد و صدای بوق ماشین ها بلند شد.

فریاد عصبی تر گاز داو و با سرعت حرکت کرد.

مثل کتلت پهن صندلی شدم و غریدم:

_فریاد یکم آروم تر برو!

کمی از سرعتش کم کرد و صدای آرمان توی ماشین پیچید:

_تو با رحیمی چیکار کردی؟!

نگاهم رو به اخم های درهم و رگ متورم گردن فریاد دوختم که دستش رو لب پنجره گذاشت و سرش رو به سمت دستش خم کرد و چنگی به موهاش زد و گفت:

@moon_noveli

_هنوز هیچی!...رها رو برداشتم اومدیم بیرون!

یه جوری میگه رها رو بر داشتم اومدم بیرون،انگار یه گونی سیمان برداشته و اومده بیرون!

بیشعور.

اخمی کردم که آرمان گفت:

_سر راهت بیا دنبالم باید باهم حرف بزنیم!

فریاد چشماش رو ریز کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

_آره باید باهم حرف بزنیم!

سرم رو زیر انداختم.

خجالت میکشیدم آرمان هم بفهمه بابام رحیمیه!

کاش نبود!

کاش همون دختر یتیم پرورشگاهی باقی میموندم اما بابام این مرد نبود!

خیلی خوددار بودم که تا الان آروم نشستم اما...

از درون شکستم!

نمیخواستم دخترش باشم...نمیخواستم هر وقت که فریاد به صورتم نگاه میکنه به یاد رحیمی بیوفته...به یاد اون عذاب هایی که بهش داده بیوفته... خیلی عذاب داره که عشقت با دیدنت خاطرات بدش براش زنده بشه و تو چون دوسش داری و میخوای داشته باشیش نتونی براش کاری بکنی، نتونی از پیشش بری!

از طرفی دلم میخواست از زندگی فریاد برم تا اذیتش نکنم اما از طرفی هم حاضر نبودم ترکش کنم...مخصوصا الان که فهمیدم دوسم داره!

خیلی گیج بودم خیلی!

@moon_noveli

روبه روی شرکت بزرگی توقف کرد.

نگاهی به ساختمان بزرگ روبه روم انداختم و گفتم:

_چه جای خفنیه!...شرکت خود آرمانه؟!

با انگشت های کشیدش روی فرمون ضرب گرفت و گفت:

_نه برای خودش نیست، شرکت پسر عموشه، آرمان یکی از مهندساشه.

سری تکون دادم و دستم رو روی دستش گذاشت که حرکت های ریتمیک انگشتاش متوقف شد و نگاهش رو از ساختمون گرفت و به چشمام خیره شد.

با اعصابی داغون گفتم:

_نکن فریاد، اعصاب ندارم توام داری رو مخم راه میری!

خواستم دستم رو عقب بکشم که فوری دستم رو گرفت و خیره به ناخن های بلندم زمزمه کرد:

_مگه نگفتم این ناخنات رو بگیر!

نچی کردم و چشمی براش تاب دادم و گفتم:

_گیر نده فعلا فریاد!

لبخندی زد و گفت:

_باشه عزیزم!

محو عزیزم گفتنش شدم و اونم از موقعیت سو استفاده کرد و انگشت اشاره ام رو توی دهنش برد و با دندونش ناخونم رو چید و گفت:

_این از اولیش!

@moon_noveli

خواست بره سراغ انگشت بعدیم که جیغی کشیدم و دست دیگه ام رو روی سینش گذاشتم و دستم که توی دستش بود رو مشت کردم و با حرص جیغ زدم :

_فریاد!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_مشتت رو باز کن!

همونطور که سعی میکردم مچم رو از دستش خارج کنم با لجبازی گفتم:

_مگه زوره نمیخوام!

با حرص از بین دندوناش گفت:

_تو مثل گربه ای رها، نباید بذاری ناخنتات بلند بشه!

با تعجب زمزمه کردم:

_فریاد چرا اینقدر رو مخ شدی؟!

توی صورتم خم شد و گفت:

_حقیقت و میگم، تموم تن و بدن من پر خط و خش و جای پنجولای تو شده!

لبخندی زدم و گفتم:

_فقط همین؟!

چشماش بین هر دو چشمم در گردش در اومد و گفت:

_نه!...ناخنات خوشگله، نمیخوام دل کس دیگه ای برات بره!

غرق چشماش شدم و خواستم حرفی بزنم که در ماشین باز شد و آرمان نشست توی ماشین و گفت:

@moon_noveli

_بکشین بیرون کله ها رو از حلق هم دیگه بابا وسط کوچه زشته!

با دستپاچگی فوری فریاد رو به عقب هول دادم و روبه آرمان گفتم:

_چه ربطی داره بیشعور منحرف!...رفیقت داشت به خاطر ناخنام بهم غر میزد!

آرمان لبخندی زد و گفت:

_ناخونای شما تو چشماتون رشد میکنه؟!

از خجالت سرم رو زیر انداختم که صدای فریاد توی گوشم پیچید:

_اگه یه کلمه ی دیگ حرف بزنی آرمان سرت رو میزارم زیر لاستیک ماشینم و جوری از روت رد میشم که با کاردک هم نتونن مخ پوکت رو از زمین بکنن!

با چهره ای درهم به خاطر حرفای چندش فریاد بهش نگاه کردم که آرمان خیلی خونسرد لبخندی زد و سرش رو از بین صندلی ما رد کرد وصداشو نازک و زنونه کرد و گفت:

_کاش شوهر منم مثل فریاد شما بود، لعنتی جذاب!...اوف اخماشو!

با نیش شل بهش نگاه کردم که گاز ریزی از لبش گرفت و گفت:

_جیگر این پسر!

زدم زیر خنده که صدای خندم توی صدای زنگ تلفن آرمان گم شد و باعث شد نیشم رو فوری جمع کنم و به آرمان چشم بدوزم!

با اخمای درهم جواب داد:

_بله؟

_...

@moon_noveli

_بله بله قربان ما تا ده دقیقه دیگه اونجاییم.

به شانه ی فریاد کوبید و علامت داد حرکت کنه و گفت:

_شاهد!...اها بله...

با درموندگی چشمش رو توی کاسه چرخوند که نگاهش میخ شد روی من.

لبخندی زدم و سرم رو به سمت فریاد چرخوندم که با حرفی که ارمان زد سر من و فریاد همزمان با شدت به سمت آرمان چرخید:

_بله یه شاهد داریم!.

فریاد با تعجب و ایما و اشاره گفت:

_چرا چرت میگی؟!...کی و داریم اخه!

ارمان بدون توجه به فریاد گفت:

_چشم تو راهیم...روزتون خوش!

خیره به گوشیش گفت:

_فریاد بپر بریم کلانتری.

با تعجب گفتم:

_کلانتری دیگه برای چی؟

لبخند حرص در بیاری زد و جوری که انگار داره با یه آدم خنگ صحبت میکنه گفت:

_برای اینکه باید اظهارات شاهد رو ثبت کنن!

گیج نگاهم رو به فریاد دوختم که داشت خیره بهم نگاه میکرد.

ابروهام بالا پرید و چشمم رو به طرف آرمان چرخوندم که اونم خیره بهم نگاه میکرد.

@moon_noveli

چشمام هر لحظه گرد تر میشد و تازه داشت دوزاریم می افتاد که چه نقشه ای توی سرشونه. میخواستن من به عنوان شاهد شهادت بدم!

خواستم قبول کنم که فریاد پیش دستی کرد و همونطور که خیره به من زل زده بود رو به آرمان گفت:

_رها نمیشه!

با دهن نیمه باز بهش نگاه کردم و ناباور گفتم:

_وا،چرا؟

آرمان هم دست کمی از من نداشت و الان عصبی هم بود.

فریاد نگاهش رو ازم جدا کرد و به آرمان دوخت و گفت:

_نمی تونم رها رو مجبور کنم علیه پدرش شهادت بده!

تموم تنم یخ بست.

یادم رفته بود!

مگه ممکنه آدم همچین چیزی رو یادش بره!...چرا من یادم رفته بود؟...تقصیر فریاد بود که به روم نمی اورد یا خریت خودم؟!

با صدای خنده ی آرمان نگاهم رو از ناخن هام گرفتم و بهش دوختم.

دستش رو روی دلش گذاشته بود و دهنش رو اندازه گاراژ باز کرده بود و میخندید.

بین خنده هاش بریده بریده گفت:

_بابا ما...چیکار به بابای...بابای رها داریم...خدابیامرزتش!

بغضم گرفت.

احساس حقارت میکردم، واقعا برام سخت بود از دهن فریاد بشنوم که به آرمان میگفت:

@moon_noveli

_رحیمی بابای رهاست!

چشمای مبهوت و ناباور آرمان برام درد داشت، سنگینی نگاهش حکم سنگینی کوه رو برام توی اون لحظه داشت.

با شنیدن حرفش چنان با ضرب سرم رو بالا اوردم که پشت گرنم سوخت و با درد دستم رو روی گردنم گذاشتم:

_خب بهتر!...شاهد از این قوی تر؟!

خدایا!

این آرمان یا زیادی شوته...یا زیادی ریلکس برخورد می کنه با مسائل یا واقعا احمقه یا حتما احمقه!

وقتی نگاه خشک شده و مبهوت من و فریاد رو روی خودش دید گفت:

_چیه خب !...از شانس افتضاح و خروسی تو، اون دختری که من و فریاد مثل بز داشتیم دنبالش میگشتیم تویی!

مشکلش چیه؟!

لبخند دوستانه ای زد و با انگشتش اشک چشمام رو گرفت و گفت:

_از نظر من گناه پدر و مادر رو که نمیشه به پای بچه نوشت...توی هر مسئله ای بچه ها بی گناه ترین موجودات روی زمینن!

اونا که پدر و مادرشون رو انتخاب نکردند، این پدر و مادرهاشون بودند که با اشتباهاتشون اونا رو نابود کردند.

پس از کسی که داره این حرف رو بهت میزنه توقع نداشته باش ناراحت باشه که دختر اون مرتیکه‌ی عوضی هستی یا دیدش بهت تغییر کنه...تو هنوز به چشم من همون گربه ی وحشی و زی زی گولوی فریادی!

@moon_noveli

اشکای جدیدی جای قبلی ها رو روی گونم گرفت و با قدر دانی به آرمان نگاه کردم.

من خوش شانس ترین آدم روی زمین بودم که اون روز توی اون شب سرد زمستونی اسیر دست فریاد سیاه پوشم شدم و با ارمان و فریاد اشنا شدم.

اما یه مشکل بزرگ وجود داشت، یه خلاء جبران نشدنی!

جای هاله عجیب کنارم خالی بود.

هاله فقط برام یه دوست نبود، محرم اسرارم بود، خواهرم بود همبازی بچگیم بود، هم اتاقیم بود هم کلاسیم بود. هاله اولین کسی بود که برام موهام رو بافت.

اولین کسی بود که برام از معنی خانواده گفت. معنی عشق و دوستی رو بهم یاد داد.

هاله تمام ۱۹ سال زندگی من بود!

آهی کشیدم و گفتم:

_ممنون آرمان، من خیلی خوشبختم که دوستی مثل تو دارم!

آرمان هم لبخندی زد و سکوت کرد.

نگاهم به فریاد افتاد که مثل پسر بچه های تخس با حرص و حسادت به آرمان نگاه میکرد.

از حالاتش خندم گرفته بود و باعث شد لبخندی روی لبم شکل بگیره و روم رو ازش جدا کنم و نگاهم رو به خیابون بدوزم.

ماشین راه افتاد و من همچنان نگاهم به خیابون بود.

@moon_noveli

به هیچ چیز نگاه نمیکردم.

فقط خیابون!

خیره بودم به خط کشی های سفیدی که زیر لاستیک ماشین له می شدند.

پشت چراغ قرمز توقف کردیم و نگاهم رو از شیشه کنارم به موتوری که کنارمون بود دوختم.

یه دختر و پسر جوون بودند.

پسره از ته دل می خندید و دختر اخم کرده دستش رو دور کمر پسر حلقه کرده بود.

دختر چشمای آبی خوش رنگش رو بهم دوخت.

لبخندی زدم که انگشتش رو کنار شقیقش تکون داد و لب زد:

_دیوونست!

و به پسر اشاره کرد.

با سرعت از کنار ماشین گذشتند و ما هم حرکت کردیم.

عاشق موتور بودم و همیشه دلم میخواست برای یه بارم که شده سوارش بشم اما متاسفانه نه کسی رو داشتم سوارم کنه نه میتونستم سوار بشم.

روبه روی کلانتری که آرمان گفت توقف کردیم.

از ماشین خارج شدم و پریدم پایین.

با حرص در ماشین رو به هم کوبیدم و گفتم:

_اخه اینم ماشینه این داره!...تو آسمونه. پام شکست.

همونطور که غر میزدم به سمتشون رفتم و باهم وارد اداره شدیم.

@moon_noveli

با چشمای گرد شده ام به سرگرد خیره بودم. از بس که پلک نزده بودم چشمام به سوزش افتاده بود و مثل همیشه پلک راستم میپرید.

با احساس دردی که توی پهلوم حس کردم به خودم اومدم و چند بار پلک زدم و برگشتم که چشم تو چشم آرمان شدم. با حرص گفت:

_کاش میشد کله اش رو بکنم!

اخمی کردم و از گوشه چشم به سرگرد نگاه کردم و گفتم:

_درسته بی شعوره ولی حق داره بیچاره، کی باور میکنه رحیمی رئیس همون باندی باشه که چند ساله دنبالشن!...این مردک عجیب دمش کلفته!

آرمان عاقل اندرسفیهانه سری تکون داد و به سرگرد که در حال سخنرانی کردن برای فریاد بود خیره شد.

نگاهی به فریاد انداختم که با اخم و چشم های سرد و یخ زده اش به مرد بیچاره خیره شده بود و داشت با نگاهش سرگرد رو خفه میکرد.

شستش رو کنار لبش کشید و بین حرف های سرگرده پرید و گفت:

_اگه مدارکی رو ارائه بدم که نشون بده رحیمی، همون رئیس بانده مشکل حله؟!

سرگرد دستی به ریش های مرتبش کشید و گفت:

_به طور قطع نمیتونم بگم حل میشه اما خب پیگرد داره و برسی میشه!..شاید به جایی برسیم.

نگاهم بین آرمان و فریاد در گردش بود و با خودم کلنجار میرفتم.

@moon_noveli

چند وقته سربار فریاد بودم، مدیونش بودم، همیشه کنارم بود و پشتم بود. آرمان توی این چند وقت مثل یه برادر کنارم بود حواسش بهم بود، نمیتونستم حالا که میدونستم یه کاری ازم ساختس این رو ازشون دریغ کنم.

نفس عمیقی کشیدم و فوری گفتم:

_من دختر رحیمی ام!

همزمان سر هر سه نفرشون به سمتم چرخید.

جرات نگاه کردن به فریاد رو نداشتم برای همین فقط به سرگرد خیره شده بودم.

از بهت خارج شد و تک خنده ای کرد و گفت:

_چند سالته دخترم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_نوزده!

ابرویی بالا انداخت و آرنج هاش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد و گفت:

_دختر سرهنگ وقتی فوت کرد سه سالش بود اگه بخوایم حساب کنیم، الان اگه زنده بود باید ۲۲ ساله بود نه نوزده!

گیج نگاهی به فریاد انداختم که با اخم به سرگرد نگاه میکرد و معلوم بود تو فکر فرو رفته.

شونه ای بالا انداختم و رو به سرگرد گفتم:

_من سنی که گفتم توی شناسنامه ای هست که پرورشگاه به من داده! تقریبیه و چیزی معلوم نیست. چون وقتی من تحویل پرورشگاه داده شدم شناسنامه نداشتم!

@moon_noveli

دستی به ریش هاش کشید و گفت:

_بازم به طور حتم نمیشه گفت.

مدرکی داری که ثابت کنی تو دختر سرهنگی؟ میدونی اگه ثابت نتونی بکنی و سرهنگ به این دلیل ازت شکایت کنه مجازات داره؟!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

_یه چیز جالب تازه کشف کردم. میدونی چرا همه ی مجرم ها دروغ میگن؟ چون میدونن حتی اگه راست هم بگن بازم شما دوست دارین دروغ ماجرا رو بشنوین!

سرگرد با آرامش لبخندی زد و گفت:

_تند نرو دخترم، ما دوست داریم حقیقت رو بفهممیم!

تو و دوستات دارین به یکی از افراد ما که مافوق همه ی ماست یه اتهامی میزنید، ما نه میتونیم این اتهام رو نادیده بگیریم و بگیم چون اون شخص پلیسه نمیتونه خلاف کار باشه، نه میتونیم به راحتی قبول کنیم، پس مدرک معتبر میخوایم. متوجهی؟!

موهام رو پشت گوشم زدم و کلاه رو بیشتر روی سرم کشیدم و گفتم:

_خودش بهم گفت. وقتی من رو دزدیده بود تا به فریاد برسه!

گفت تو دخترمی حتی آزمایش دی ان ای هم رفتیم گرفتیم من دخترش بودم ثابت شده بود!

سرگرد با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

_الان اون نتیجه ی آزمایش رو داری؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ازم گرفت!

@moon_noveli

سرگرد هم سری به نشونه ی تاکیید تکون داد و گفت:

_وقتی مدارکتون کامل شد به حرفاتون گوش میدم!

هر سه با خشم از جامون بلند شدیم که فریاد روی میز خم شد و توی صورت سرگرد با صدای ترسناکی غرید:

_وقتی که مدارکمون کامل شد، دیگه تو به چپ مایی جناب، مستقیم میریم دادگاه!

چشمام از بی ادبیش گرد شد.

منتظر جوابی از سرگرد نموند و دست من خشک شده رو گرفت و فوری از اتاق خارج شدیم.

به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم.

این بار عقب نشستم و سرم رو از بین دو صندلی جلو اوردم.

آرمان هم کنار فریاد جا گرفت هر سه بی حرف به جلو خیره شدیم که آرمان گفت:

_هیچ راهی نداریم فریاد، دستمون به هیچ جا بند نیست.

سری تکون دادم و مایوس و نا امید زمزمه کردم:

_هیچ کس حرف ما رو باور نمیکنه!

همزمان با آرمان به فریاد زل زدیم و منتظر حرفی ازش بودیم اما اون به روبه روش خیره بود و انگشتش رو دور فرمون میچرخوند و حتی پلک هم نمیزد!

شونه ای بالا انداختم و از صندلی فاصله گرفتم و دست به سینه تکیه دادم و از پنجره ی کنارم به بیرون خیره شدم.

@moon_noveli

با روشن شدن ماشین نیم نگاهی به فریاد انداختم و نگاهم روی پوزخندش خیره موند!

قلبم هری پایین ریخت و با ترس به آرمان نگاه کردم که با چشم های ریز شده خیره به فریاد نگاه میکرد.

خودم رو جلو کشیدم و رو به فریاد گفتم:

_فریاد؟

_جانم!

توی این شرایط کیلو کیلو نبات تو دلم حل میکردن و حسابی کیف میکردم از جانم گفتنش.

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

_حرفی نمیخوای بزنی؟!

از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چی بگم مثلا؟

نیم نگاهی به آرمان انداختم که مشتاق بهم چشم دوخته بود و گفتم:

_مثلا از نقشه ای بگو که توی سرته!

با شصتش گوشه لبش رو لمس کرد و مرموز زمزمه کرد:

_چیز خاصی نیست!

ای تو روحت خب حرف بزن دیگه باید با موچین از دهنش حرف کشید بیرون!

چشمی تاب دادم و حرصی به آرمان نگاه کردم. یعنی توام یه حرکتی بزن!

به خودش اومد و گفت:

@moon_noveli

_فریاد!...هم من هم رها خیلی خوب میشناسیمت و میدونیم وقتی اینجوری ساکتی و پوزخند میزنی حتما یه راه حلی داری...چرا نمیگی که کمکت کنیم.

فریاد لبخند عمیقی زد و نیم نگاهی به آرمان کرد و گفت:

_تو یکی اصلا من رو نمیشناسی، وقتی میگم چیز خاصی نیست یعنی جلوی رها نمیخوام بگم و بعد با هم مرد و مردونه موضوع رو حل میکنیم!

اخمی کرد و چشم غره ای به آرمان رفت که حتی جرات نکردم از اینکه نمیخواد بهم از نقشش بگه اعتراض کنم.

فقط اخمام رو توی هم کشیدم و عصبی به بیرون خیره شدم.

حرکت کرد و نیم ساعت بعد روبه روی خونه ای ویلایی و شیک نگه داشت و هر سه از ماشین پیاده شدیم.

به نمای بیرون خونه نگاه کردم؛ یه خونه ی خیلی معمولی با در آهنی سفید که کمی از اون زنگ زده بود.

با تعجب رو به آرمان گفتم:

_اینجا دیگه کجاست؟!

به جای آرمان، فریاد همونطور که داشت با کلید به زور در زنگ زده ی خونه رو باز میکرد،جواب داد:

_خونه ی مادر آرمانه، چند سال پیش فوت کرد. کسی اینجا رو بلد نیست.

سری تکون دادم و گیج وارد خونه شدیم.

@moon_noveli

فریاد خاک دستاش رو تکوند و حیاط کوچیک رو طی کرد و به سمت گلدون خشک شده ی کنار در سالن رفت و زانو زد و خاک داخلش رو بیرون ریخت و از بین اونا کلیدی رو بیرون کشید.

با بهت نگاهم رو به آرمان دوختم.

ماشین رو اورد توی خونه و در رو قفل کرد و کنار در روی زمین نشست و تکه ای موزاییک کف حیاط رو کند و اسلحه ای رو از داخلش بیرون کشید.

مبهوت و گیج بهشون نگاه میکردم.

تازه داشت ترس توی دلم لونه میکرد و باورم میشد که فریاد راست میگفت و من وارد بد بازی شده بودم!

با دو پشت سر فریاد وارد شالن شدم و به اطراف نگاه کردم.

یه سالن مربع شکل کوچیک که طرح قدیمی داشت و همه ی وسایلش، شامل چند عدد مبل و یه قالی کوچیک سفید قرمز بود و یه تلویزیون ۲۱ اینچ قدیمی!

نگاهی به فریاد کردم که به همراه آرمان از اتاق خارج شدند و توی حیاط رفتند و کنار باغچه ی کوچولویی که خالی از گل بود ایستادند و مشغول حرف زدن شدند.

روی مبل نشستم و با بغض به زمین خیره شدم.

احساس اضافی بودن میکردم.

موهام رو روی شونه ی چپم ریختم و شروع به بافتنشون کردم و توی فکر فرو رفتم:

هم نگران فریاد بودم هم نگران خودم!

چه بلایی قرار بود توی این بازی سر من بیاد!

@moon_noveli

با صدای در از جا پریدم و سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم؛قیافه هر دوشون حسابی تو هم بود و معلوم بود فریاد نقشه اش رو به آرمان گفته.

دلم شور میزد و حس خوبی نداشتم.

میدونستم اتفاق خوبی قرار نیست بیوفته و چهره ی درهم آرمان و نگاه عصبی و سرد فریاد مهر تاییدی بر تمام فکر های منفی توی سرم میزد.

دیگه طاقتم تموم شد و زدم به سیم اخر.

دیگه داشتم از فکرای عجیب و ترسناکی که توی سرم بود دیوونه میشدم.

همه این فشار های روم باعث شد از جام بلند بشم و روبه روی فریاد وایستم و بگم:

_چه نقشه ای تو سرته که نمیخوای بهم بگی؟!

بهم اعتماد نداری، یا فکر میکنی چون دختر رحیمی ام میرم میذارم کف دستش؟!

اگه اینا نیست، پس حتما میترسی نقشت رو بگی! خودت خوب میدونی و منم خوب میدونم نقشه خوبی توی سرت نیست، فریاد بخدا اگه بخوای کاری بکنی که آسیبی بهت برسه پشت میکنم به تموم خوبی هایی که بهم کردی، پا میذارم رو این دل بی صاحب و ولت میکنم میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم.

لااقل میدونم ندارمت نه اینکه داشته باشمت اما نتونی کنارم باشی!

@moon_noveli

تمام مدت در سکوت و با اخم های درهم و چشمهایی که سفیدیش به سرخی میزد خیره نگاهم میکرد.

از خشم نفس نفس میزدم و با حرص بهش خیره بودم و دندون هام رو روی هم فشار میدادم.

آروم از جاش بلند شدو سینه به سینم ایستاد.

فاصله اش رو باهام کم کرد، جوری که مجبور بودم برای دیدنش سرم رو بلند کنم.

به آرومی دستش رو روی شالم گذاشت و کمی شالم رو کنار زد و موهام رو پشت گوشم زد و آروم به سمت دم موهام پیش رفت و موهای بلندم که حالا بافته شده بود و از روی شونم، آویزون بود رو توی مشتش گرفت و یهو کشید سمت خودش که پرت شدم توی بغلش.

نفسم بند اومد و دستام روی سینش قرار گرفت، بدون اینکه بغلم کنه دست دیگش رو مشت کرد و گذاشت روی چونم و با صدای بم و خش دارش از بین دندون های کلید شدش غرید:

_یک بار دیگه از دهنت حرف رفتن بیرون بیاد با همین مشتم فکت رو خرد میکنم!

خشک شده و با سری کج شده به خاطر کشیده شدن موهام بهش نگاه کردم.

حاضرم قسم بخورم هیچ وقت فریاد رو تا این حد ترسناک ندیده بودم، حتی اون روزی هم که توی جنگل دنبالم بود هم تا این حد ازش نترسیده بودم.

@moon_noveli

با چشم های گرد و رنگ پریده سری تکون دادم که مشتش رو کنار صورتم باز کرد و با پشت دست صورتم رو نوازش کرد و با همون لحن عصبی گفت:

_ بهت اعتماد دارم ولی نمیخوام چیزی بدونی، به نفع خودته زی زی گولو!

ازم فاصله گرفت و همونطور که خیره به چشمام بود، روی کاناپه نشست.

مبهوت سرم رو به سمت آرمان که میخکوب شده سرجاش ایستاده بود، چرخوندم.

با تعجب به فریاد نگاه کرد و کم کم لبخندی روی لبش شکل گرفت و به من خیره شد.

فوری سرم رو پایین انداختم و عقب عقب رفتم و رو به روی فریاد روی مبل نشستم و به ناخن های بلندم خیره شدم.

جو سنگینی حاکم بود و هیچ کدوم قصد حرف زدن نداشتیم.

نگاهی به فریاد انداختم.

آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشته بود و سرش پایین بود و موهاش رو چنگ زده بود و عمیق در فکر بود.

آرمان هم روی مبل لم داده بود و پاهاش رو دراز کرده بود روی میز و سرش توی گوشیش بود.

منم که مثل ماست نشسته بودم و نگاهشون میکردم.

نمیتونستم کاری کنم هیچ کاری ازم بر نمیومد. نه جرات حرف زدن داشتم نه طاقت حرف نزدن!

@moon_noveli

با استرس شروع به جویدن گوشه ناخنام کردم که آرمان نچی کرد و گفت:

_بابا هر جور حساب میکنم ما هم آدمیم!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_والا...ظهر کی حالا کی!...گشنمه بابا!...این هیچی دستشوییم دارم دو ساعته دارم فکر میکنم چجوری نگهش دارم که این جو سنگین حفظ بشه میبینم نمیشه...خودم هیچی نمیگم شما نمیبینین رنگم زرد شده؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_میرم ببینم چیزی پیدا میشه درست کنم.

سری تکون داد و گفت:

_حاجی خودم اینجا زندگی میکنما!...برو یه چیز بیار بخوریم بابا گشنمه!

از جام بلند شدم و آرمان هم بلند شد و رفت بره دستشویی.

در برابر سنگینی نگاه فریاد به آشپزخونه رفتم و نفس عمیقی کشیدم. باید بهش بگم متنفرم کسی از پشت بهم خیره بشه مخصوصا یه پسر!

با حرص به سمت یخچال قدیمی رفتم.

حوصله ی غذا درست کردن نداشتم پس چند تا تخم مرغ برداشتم و سرخ کردم و سفره ی کوچیک رو توی سالن پهن کردم و وسایل و تخم مرغ ها رو توی سفره گذاشتم.

آرمان فوری وارد سالن شد و همونطور که دستای خیسش رو با شلوارش خشک میکرد گفت:

_زحمت کشیدی تخم مرغ هم شد غذا؟

نچی کردم و گفتم:

@moon_noveli

_همینم از سرت زیاده، خیلی حرف بزنی همینم نمیدم بخوری!

با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و گفت:

_فقط چند ماه با فریاد بودیا، ولی تمام اخلاق های گندش رو کپی کردی رو خودت!

نگاهی به فریاد انداختم که با لبخند بهم نگاه میکرد.

نگاهم رو میدزدم و لقمه ام رو توی دهنم میذارم.

ازش حرصم گرفته بود که نمیگه میخواد چیکار کنه!

بچه پرو.

غذام رو که خوردم بدون حرف بلند شدم و روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم و بدون اینکه بدونم حتی چی پخش میشه فقط بهش خیره شدم.

نمی تونستم به هیچ عنوان دست روی دست بذارم. میمردم از فوضولی!

عصبی شروع به تکون دادن پام کردم که صدای فریاد رو از پشت سرم شنیدم:

_قهری مثلا؟!

برگشتم و بهش نگاه کردم.

آرنج هاش رو روی پشتی مبل گذاشته بود و سرش رو به سمتم چرخونده بود و نگاهم میکرد.

تکه ای از موهاش روی پیشونیش ریخته بود و حسابی تحریکم میکرد که بهش دست بزنم.

@moon_noveli

با ترید دستم رو پیش بردم و تکه ی موی لخت سر خورده روی پیشونیش رو توی دست گرفتم و به بالا سوق دادم که باز روی پیشونیش سر خورد.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و خیره به چشماش گفتم:

_نگرانتم!

فاصلمون خیلی کم بود و باعث میشد نگاهم مدام توی اجزای صورتش در گردش باشه.

نگاهش از چشمام به لبام سر خورد و خیره به لبام گفت:

_من بیشتر!

_چرا؟!

نگاهش بالا اومد و روی موهام نشست و گفت:

_میترسم!

بلند شد و مبل رو دور زد و کنارم نشست و به تلویزیون خیره شد.

با حرص تلویزیون رو خاموش کردم و به سمتش روی مبل چهار زانو نشستم و گفتم:

_از چی میترسی فریاد، من که همه جوره پشتتم!

به سمتم چرخید و گفت:

_میدونم!...میترسم دیگه نتونم چشمات رو ببینم...

دستش روی موهام نشست و ادامه داد:

_دیگه نتونم موهات رو لمس کنم.

باز دستش پیش رفت و روی لبام نشست و زمزمه کرد:

_میترسم نتونم هیچ موقع طعم لبات رو بچشم!

@moon_noveli

قلبم هری پایین ریخت و گر گرفتم.

حرکت قطرات عرق رو روی کمرم حس میکردم و گرمای دستش روی لبم تموم تنم رو میسوزوند.

با تته پته گفتم:

_م..من که جایی ن..نمیرم!

صورتم رو قاب گرفت و کمی بهم نزدیک شد و گفت:

_ولی من که میرم!

خشکم زد.

فقط مات نگاهش میکردم.

شده یادت بره چجوری میشه نفس کشید؟!

من اون لحظه حتی نمیدونستم چجوری میتونم نفسی رو که توی سینم گره خورده رو بیرون بفرستم!

یه جایی اون اخرای وجودم، یه جایی نزدیک به قلبم، شاید هم خود قلبم، تیر میکشید!

پلک راستم پرید و نگاه نگران فریاد رو جلوی چشمم رژه میرفت.

فقط نگاهش میکردم.

نه میتونستم نفس بکشم نه چیزی میشنیدم، نه حتی به غیر از چشماش چیزی میدیدم.

از جاش بلند شد و ترسیده تکونم داد.

چرا چشمام داشت تار میشد؟!

با سیلی که به صورتم خورد سرم به سمت راست کج شد و نفسم بالا اومد و زدم زیر گریه!

@moon_noveli

سرم با خشونت اسیر بازوهاش کرد و محکم در آغوشم کشید و گفت:

_هیش آروم باش!

دستای لرزونم رو روی سینش قرار دادم و بلند بلند توی آغوشش زار میزدم.

ضربه ی آرومی به سینش زدم و گفتم:

_حق نداری جایی بری!

چونه اش رو روی سرم قرار داد و آروم به چپ و راست تکونم داد و گفت:

_مجبورم زی زی گولو!

نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخش رو به ریه هام کشیدم وگفتم:

_میخوای چیکار کنی فریاد؟!

با صدای آرمان از آغوش فریاد جدا شدم و بهش چشم دوختم:

_چرا عذابش میدی فریاد!...حقشه بدونه!

با تعجب به فریاد نگاه کردم که اخمی به چهره اش نشوند و با حرص رو به آرمان گفت:

_خفه شو!

اما آرمان بی توجه به فریاد به کانتر تکیه داد و گفت:

_میخواد بره خونه ی رحیمی!

با وحشت از جا پریدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

_چی!

@moon_noveli

چشمای فریاد از حرص بسته شد و عصبی غرید:

_آرمان...اگه دهنت و نبندی میام میبندم برات!

بدون توجه به حرفاشون با بهت زمزمه کردم:

_بگو که نمیخوای همچین خریتی بکنی!

نگاه شب رنگش رو بهم دوخت و خیره و ساکت نگاهم کرد.

با وحشت چنگی به موهای کنار شقیقه ام زدم و جیغ کشیدم:

_مگه دیوونه شدی!

چنگی به موهاش زد و گفت:

_باید این بازی یه جایی تموم بشه!

خنده ی حرصی کردم و صدام رو بالا بردم و فریاد زدم:

_به قیمت تموم شدن زندگیت!

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و مثل خودم فریاد زد:

_احمق نباش رها!...این موضوع مال دیروز و امروز نیست...من پنج ساله زندگیم تموم شده...اگه الان میبینی به فکر به دست اوردن اون مدارک کوفتی ام به خاطر توعه!

میخوام تموم کنم این بازی کثیف، حتی اگه نتونم از اون خونه زنده بیرون بیام!

اشکام روی گونه هام جاری شد و با عجز نالیدم:

_نمیخوام به خاطر من بری!...بخاطرم بمون!

لبخند تلخی زد و گفت:

_به خاطر بودنت میرم!

@moon_noveli

چشمام رو از حرص بستم و گفتم:

_پس منم میام!

چشمام رو باز کردم و با جدیت به چشم‌های بهت زده اش نگاه کردم.

نیشخندی زد و گفت:

_میتونم این یه بار رو نشنیده بگیرم!

با حرص به سمتش رفتم و تخت سینش کوبیدم و گفتم:

_بس کن این خود خواهیت رو!...اگه به خاطر بودنم میخوای بری منم میخوام بخاطر بودنت بجنگم!

بازوهام رو چنگ زد و تویی صورتم عربده زد:

_فاز شاعری بر ندارم برای من زی زی گولو...اگه این کارم خودخواهیه من خود خواه عالمم اما نمیذارم از پیش آرمان جم بخوری!

با بهت و خشک شده لب زدم:

_میخوای تنها بری؟!

سکوت کرد و من خیره شدم به رگ بیرون زده ی روی گرنش!

دستم رو رها کرد و رو به آرمان گفت:

_خیلی مراقبش با..

هنوز حرفش کامل نشده بود که در سالن با صدای بدی شکسته شد و یه عده آدم ریختن توی خونه.

با وحشت از جام بلند شدم و جیغی کشیدم که دستای فریاد فوری دور بازوم حلقه شد و با دست دیگش مبل و واژگون کرد و من رو کشید پشتش و نشستیم و زیر لب گفت:

@moon_noveli

_لعنت بهت!

دست بردو از پشت کمربندش اسلحه ی مشکی رنگی که اگه اشتباه نکنم کلت بود رو بیرون کشید.

مدام از پشت مبل بیرون میرفت و شلیک میکرد.

دستام رو روی گوشام گذاشته و از ترس به خودم میلرزیدم.

اشکام روی گونه هام جاری شده بود و وحشت زده به جلوم خیره بودم که با صدای شکلیک گلوله و پشت بندش صدای اخ ناله وار فریاد با وحشت به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

نفسم رفت و با بهت جیغ کشیدم:

_یا خدا فریاد!

از بازوش خون جاری شده بود و اسلحه اش روی زمین افتاده بود و با دست راستش به بازوش چنگ زده بود.

صدای شلیک قطع شد و فقط صدای داد و فریاد های آرمان به گوش میرسید و صدای قدم های محکمی که توی سالن کوچیک خونه میپیچید.

دستم، روی بازوی فریاد خشک شد.

فریاد هم با سرعت اسلحه رو به دست راستش گرفت.

فکر میکردم به خاطر دست چپ بودنش براش سخت باشه که با اسلحه کار کنه اما اون خیلی راحت اسلحه رو کنار سرش نگه داشت و به محض قرار گرفتن فردی روبه رومون اسلحه رو به سمتش گرفت و از جاش بلند شد.

اما من همونطور خشک شده به کفش های ورنی براق فرد مقابلم خیره بودم.

@moon_noveli

نگاهم لرزون بالا اومد و روی شلوار پارچه ای مشکی رنگی که خط اتوش حسابی توی چشم بود، مکث کرد و باز بالا اومد؛ پیرهن سرمه ای و کت مشکی که خیلی خیلی خوشدوخت بود و حسابی توی تن فرد نشسته بود.

تاب نیوردم و به ضرب نگاهم رو بالا آوردم که خشکم زد و قلبم هری پایین ریخت و با تعجب بهش نگاه کردم.

تا به حال ندیده بودمش و فرد جدیدی بود!

با ترس از جام بلند شدم که دستی دور بازوم پیچیده شد و نگاهم به دستای فریاد خیره موند.

نگاهم رو بالا اوردم و میخ چشم های قهوه ای پسر شدم.

حدودا ۳۰ ساله بهش میخورد و بینی خوش تراش و معمولی داشت با لبهایی معمولی تنها زیبای خاص صورتش چشم های درشت و مژه های بلندش بود که زیر خرمن موهای مواج خرماییش پنهان شده بود.

چنگی به موهاش زد و به من خیره شد و رو به فریاد گفت:

_دختره مال منه!

تکون سختی خوردم و با بهت به فریاد چشم دوختم که خشم و تعجب رو توی چشمای خیره اش به پسر دیدم و صدای خش دارش دلم رو لرزوند وقتی با عصبانیت عربده زد:

_چه گوهی خوردی؟!

خواست به پسر حمله کنه که با صدای انعکانس کفس های پاشنه بلندی که بی شک متعلق به یک زن بود سر هر سه نفرمون به سمت زن برگشت و نگاه من میخ چشم های آبی زن شد و موهای طلایی که به

@moon_noveli

خاطر کهولت سن رگه هایی از سفیدی داخلش به چشم میخورد و ته چهره ای که عجیب آشنا بود!

پسر با بهت زمزمه کرد:

_مامان!

زن، روبه روی من ایستاد و با نگاه سرد و جدی اش بر اندازم کرد و خیره توی چشم هام گفت:

_باید با ما بیای!

پلک راستم پرید و فشار دستای فریاد دور بازوم بیشتر شد!

خشک شده بودم و گیج گنگ بهشون نگاه میکردم.

هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم!

فریاد روبه روم ایستاد و من رو پشت خودش پنهون کرد و گفت:

_یادم نمیاد بشناسمتون!

زن نگاه خیره اش رو به فریاد دوخت و لبخند عمیقی زد و گفت:

_فریاد؟!... خوشحالم میبینمت پسر شجاع!

نگاهش ناگهان روی دست فریاد افتاد و با چشم های گرد شده به سمت پسره برگشت و داد کشید:

_رامسین!...گفتم هیچ کس آسیب نبینه!

چشم هاش رو با حرص بست و رو به من گفت:

_برو جعبه ی کمک های اولیه رو بیار زخمش رو تمیز کن!

به خودم تکونی دادم و فوری به سمت آشپزخونه رفتم و به دنبال جعبه گشتم.

@moon_noveli

صداشون و میشنیدم ولی نمیتونستم بفهمم چی میگن، خیلی گنگ و آروم بود.

از بالای یخچال جعبه رو برداشتم و به سمتشون برگشتم.

زن که داشت برای فریاد حرف میزد سکوت کرد و بهم خیره شد.

نگاه پر سوالم رو به فریاد دوختم که با چهره ای مبهوت به زن خیره شده بود!

یعنی چی به هم گفته بودن!

با حرص رو به روی فریاد ایستادم و رامسین فوری مبل رو صاف کرد و فریاد روی مبل آبکش شده نشست و من رو به روش زانو زدم و الکل و بتادین رو برداشتم و روی پنبه ریختم و از جام بلند شدم و به سمت دستش پیش رفتم.

خواستم آستینش رو بالا بزنم که خودش فوری پیرهنش رو پاره کرد و با خشم از تنش کند و پرت کرد وسط زمین و من نگاهم با غم و اظطراب به دستش خیره موند!

گلوله وارد دستش نشده بود و فقط دستش رو خراش داده بود و باعث شده بود خونریزی داشته باشه!

پنبه رو روی کتفش قرار دادم که نفسش بند اومد و چشم هاش بسته شد اما هیچی نگفت.

صدای زن به گوشم رسید و باعث شد زیر چشمی نگاهش کنم:

_بخیه میخواد. دختر بلدی دستش رو بخیه بزنی؟!

نگاهم رو بهش دوختم و با حرص گفتم:

_شما ها کی هستین؟!

ابروی زن بالا پرید و گفت:

@moon_noveli

_به فریاد توضیح دادم، دیگه دلیلی نداره تو بدونی ما کی هستیم.

رامسین عصبی گفت:

_مامان،رها حقشه بدونه!

زن نگاه ترسناکی حواله ی صورت رامسین کرد که من به جاش حساب کار دستم اومد و فوری به سمت جعبه خم شدم و نخ و سوزن مخصوص بخیه رو برداشتم.

توی پرورشگاه به خاطر بیکاری کلاس های آموزشی حلال احمر میرفتم اما هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی به دردم بخوره!

روی دسته ی مبل نشستم و دستم رو روی صورت فریاد گذاشتم که به سمتم چرخید و نگاه سرخش رو بهم دوخت که گفتم:

_بی حسی نداریم فریاد میتونی تحمل کنی؟

با اخم آروم سری تکون داد که لبخند پر دردی زدم و سوزن رو آروم توی گوشت دستش فرو کردم که دستش مشت شد و نفساش تندتر شد.

اشک توی چشمام جمع شد و کوک بعدی رو به دستش زدم و همزمان باهاش یکی از جون هام کم شد. تاب درد کشیدنش رو نداشتم.

بینیم رو بالا کشیدم و دستام رو با دستمال پاک کردم و گاز استریل رو برداشتم و دور بازوش پیچوندم، نگاهم مدام روی عضلات درهم پیچیده شده ی بازو و شکمش چرخ میخورد و دستام یخ کرده بود و کمی میلرزید.

ازش فاصله گرفتم و نفس راحتی کشیدم که نگاه خیره اش رو از چشمام گرفت و لبخندی زد. لبخندی تحویلش دادم و به سمت زن برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

لبخند محوی روی لبش بود و بهم نگاه میکرد.

@moon_noveli

من این زن رو کجا دیده بودم!

چرا چشماش اینقدر آشنا بود!

سنگینی نگاه رامسین رو حس کردم و به طرفش برگشتم اما به جای رامسین به جای خالی آرمان خیره موندم و از جام پریدم و گفتم:

_آرمان کو؟...کجا بردینش؟!

فریاد دستم رو گرفت که با صدای رامسین به طرفش برگشتم و بهش خیره شدم:

_جاش امنه!...افرادم بردنش بیرون تا ما راحت حرف بزنیم!

نگاه بهت زده ام رو به فریاد دوختم که به آرومی پلک زد و گفت:

_چیزی نیست!

چرا اینقدر عجیب رفتار میکردن!

اینجا چه خبر بود!

این آدما کین؟

چی به فریاد گفتن که اینجوری آروم شده و داد و بیداد نمیکنه!

چی باعث شده نسبت به نگاه های خیره ی رامسین بهم بی توجه باشه!

خشک شده روی دسته ی مبل نشستم که زن گفت:

_رها!..تو باید با ما بیای!...اصلا هم هیچ مخالفتی رو قبول نمیکنم.

جمله اش رو طوری بیان کرد که جای هیچ تصمیم گیری برای هیچ کس نمیذاشت، اینقدر محکم و به طور عجیبی کوبنده!

تک خنده ای کردم و با حرص گفتم:

_جمعش کن بابا!...مگه من اسباب بازیتونم که هر دفعه من رو گرو میکشین. اول فریاد بعد رحیمی بعد پسرت حالا ام تو!

@moon_noveli

من هیچ جا نمیام!

_میری!

با صدای خش داری که بی شک متلق به شخصی بود که چشمای شب رنگش عجیب مرحم دردای این روزام بود سرم به سمتش چرخید و با تعجب بهش خیره شدم و مبهوت لب زدم:

_فریاد!

چنگی به موهاش زد و از جاش بلند شد و عصبی شروع کرد به قدم زدن و گفت:

_پیش من جات امن نیست، دیر یا زود رحیمی پیدامون میکنه!

نمیتونم پیش خودم نگهت دارم.

خشکم میزنه.

یعنی چی نمتونست!

از جام بلند شدم و رو به روش‌ایستادم و گفتم:

_به درک که پیدام میکنه، من بدون تو بهشتم نمیرم!

دستای خونیش رو قاب صورتم کرد و خیره به چشمام با درد گفت:

_فکر میکنی من دلم میخواد بری؟!...دِ لامصب دست خودم بود توی آغوشم قایمت میکردم هیچکس به جز من تو رو نبینه، هیچ کس بجز من صدات رو نشونده اصلا توی خودم محوت میکردم ولی دست من نیست، نمیتونم پای جونت ریسک کنم، پیش اونا جات امن تره!

نگاه اشکیم رو ازش گرفتم و با حرص جیغ زدم و دستام رو تخت سینه ی برهنه اش کوبیدم و داد کشیدم:

@moon_noveli

_به درک، به درک، به درک، لعنتی چرا اینقدر بیشعوری اخه؟..چرا درک نمی‌کنی اخه دیوونه... من دوست دارم، فکر میکنی میذارم اینجا با این همه مشکلات و خطرات تنها باشی، هیچ جا نمیرم!

عقب عقب رفتم و دستام رو روی صورتم گذاشتم و از ته دل اشک ریختم.

چرا من اینقدر بدبختم!

دستای بزرگش دور کمرم حلقه شد و محکم به تخت سینه اش کوبیده شدم و دستام دور گردنش قفل شد.

با ولع عطرش رو به ریه هام کشیدم و اون بی طاقت سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس های عمیق کشید!

انگار که اخرین نفساشه و بعد از این، دیگه نمیتونه نفس بکشه!.. همونقدر با ولع همونقدر با احساس... همونقدر با درد!

صداش آتیشی توی دلم انداخت و چشمه ی اشکم فوران کرد و روی سینه ی برهنه اش ریخته شد:

_فکر میکنی من دوست ندارم؟...فکر میکنی دلم پر نمیکشه واسه بغل کردنت واسه دیدنت، فکر میکنی جون نمیدم واسه خندیدنت!

میدم لعنتی!.. تموم زندگیم رو میدم برای داشتنت، ولی رها...زی زی گولوی تخس من، زنده میخوامت، نذار دیدنت بشه آرزوم!...برو رها پیش من جات امن نیست!

با هق هق بریده بریده زار زدم:

_خب جای توام امن نیست، فکر میکنی فقط خودت بدون من نمیتونی؟!...اگه بمیری خودم میام زندت میکنم دوباره میکشمت!

سرش رو کمی عقب برد و به چشمام خیره شد و گفت:

@moon_noveli

_من قرار نیست اتفاقی واسم بیوفته، من فریادم!...یادت نره رها من کسی ام که به کسی باخت نمیدم... من یا میبرم، یا بازم میبرم!

برمیگردم! بهت قول میدم!

تو بزرگ ترین نقطه ضعف منی رها، اگه بیوفتی دستشون جفتمون نابود میشیم!

سرم رو روی سینش گذاشتم.

کمی آروم شده بودم اما بازم از هیاهوی وجودم کم نشده بود.

نفس عمیقی کشیدم و برای اخرین بار عطرش رو با تمام وجودم توی سینم ذخیره کردم!..باید با خاطراتش زندگی میکردم معلوم نبود چقدر ولی باید تصویر چشماش رو توی ذهنم حک میکردم!

ازش جدا شدم و خیره به چشم های مرموز و غم دارش لب زدم:

_منتظرت میمونم!

لبخند زد.

هرچند با درد..هر چند مصنوعی ولی لبخند زد و من محو زیبایی صورتش با لبخند شدم.

بهش پشت کردم و شالم رو روی موهام مرتب کردم و همراه با رامسین و اون زن از خونه خارج شدم.

برنگشتم برای بار اخر نگاهش کنم!

میدونستم اگه برگردم نمیتونم برم، میترسیدم، میترسیدم از، از دست دادنش!

****

نگاهش را به جای خالی زی زی گولویش دوخت.

رفته بود!

@moon_noveli

ای کاش راهی داشت تا نگذارد برود، کاش ..

دستی روی شونه اش نشست، نگاهش را به چشم های ناراحت آرمان دوخت و صدایش دلش را لرزاند وقتی گفت:

_ خیالت تخته دیگه رها جاش امنه، خودت چیکار میخوای بکنی؟!

سرش را پایین انداخت و گفت:

_طبق همون نقشه ی قبلی پیش میریم، میرم خونه ی رحیمی!

_منم باهات میام!

نگاهش را به چهره ی درهم آرمان دوخت و او را محکم در آغوش کشید و گفت:

_دمت گرم این چند وقت خیلی زحمت کشیدی!..بعد از این دیگه راحت میشیم.

آرمان محکم دستش را دور شانه ی فریاد حلقه کرد و برادرانه او را در آغوش کشید و بی توجه به حرف فریاد گفت:

_کله خر!... این راهی که انتخاب کردی خیلی خطرناکه!

از هم جدا شدند، فریاد خیره به موهای مواج مشکی آرمان لب زد:

_قراره دیگه بازی تموم بشه، یا من میشم مهری سوخته ی این بازی... یا مهره ی اصلی رو کیش و مات میکنم!

با دقت به اطراف نگاه کردم، از شهر خارج شده بودیم و معلوم نبود داریم کجا میریم، رامسین مدام میانبر میزد و این باعث میشد کیج بشم و نفهمم کجا میریم.

@moon_noveli

به زن کنار دستم نگاه کردم و آروم گفتم:

_شما چه ربطی به این ماجرا ها دارید؟!

سرش به سمتم بر برگشت و من مات چشم های زیباش شدم:

_فکر کن یه دشمنی قدیمی با رحیمی دارم!

چشم هام رو ریز کردم و خیره بهش گفتم:

_چه دشمنی؟!

نفس عمیقی کشید، انگار دلش میخواست با کسی حرف بزنه.

نگاهی به رامسین انداخت و پنجره ی کوچکی که بین اتاقک عقب و جلو بود رو کشید و گفت:

_موضوع بر میگرده به بیست سال پیش...

زندگی خوبی رو در کنار هم میگذروندیم و یه دختر داشتم و یه پسر.

شوهرم پلیس بود و مرد خیلی خیلی حسابی و درستی بود، اما...
زندگی همیشه بر وفق مراد ما نمیچرخه دختر!

شوهرم افتاد توی کار خلاف، خلاف های سنگین، دشمن زیاد داشتیم و با این کار زیاد تر شد، هم پلیس بود هم رئیس بزرگ ترین باند قاچاق خاورمیانه، از این راه حسابی پولدار شدیم و زندگی معمولی گذشتمون دست خوش تغییر شد.

هر روز از هم دورتر میشدیم و نون حروم بیشتر وارد زندگیمون میشد، آرام دخترم سه سالش بود...

نگاهش رو بهم دوخت، خشک شده نگاهش کردم، آرام دخترش؟؟؟!

من؟! اگه من آرامم پس آرام دختر این زن کی بود!

با تعجب نگاهش کردم ،به بیرون خیره شد و بی توجه به من خشک شده ادامه داد:

@moon_noveli

_میخواستم خودمون رو از دستش نجات بدم، منظورم رحیمیه، اون شوهرم بود!

به یکی از افراد قابل اعتمادمون پول دادم تا ترمز ماشینش رو دست کاری کنه و اونم همین کار رو کرد.

قرار بود بره جنوب برای رد کردن یه محموله ی قاچاق اونطرف مرز. از ما خواست همراهش بریم تا کسی بهش شک نکنه مخصوصا که پلیس هم بود و حسابی جای پاش رو محکم میدونست.

بغضش بهش اجازه حرف زدن نداد. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و از میز بار لیموزین کمی آب پرتقال ریختم و به دستش دادم، لبخندی زد و چند قلپ ازش خورد و گفت:

_نمیتونستم باهاش مخالفت کنم. میدونستم ماشین ترمز نداره، ولی نمیتونستم هیچ کاری کنم، ازم دیر خواسته بود همراهش بریم، خیلی دیر وقتی که من ترمز رو قطع کرده بودم.

خواستم بچه ها رو نبرم اما باز اون اسرار کرد که باید با هم بریم.

میدونستم روز آخر زندگیمه!

میدونستم قراره هممون بمیریم اما سوار اون ماشین لعنتی شدم.

توی جاده نتونست ترمز بگیره و تعادل ماشین رو از دست داد و رفتیم ته دره.

با بهت دستم رو روی دهنم گذاشتم و بهش خیره شدم:

_اولین نفر من به هوش اومدم، رامسین اون سال پنج سالش بود و آسیب جدی ندیده بود و فقط دستش شکسته بود، فوری بغلش کردم و رفتم اون سمت که آرامم رو بردارم دیدم بچم نیست!

رها...دخترم زیر ماشین له شده بود!

@moon_noveli

هق هقش اوج گرفت و من با چشمای اشکی و مبهوتم به چهره ی غرق اشکش خیره شدم. پس برای همین این زن برام آشنا بود عکسش رو رحیمی بهم نشون داد!

دستم رو روی دستش گذاشتم که خودش رو توی آغوشم پرت کرد و گفت:

_پنجره باز بوده رها، آرامم پرت شده بیرون، آرامم رو من کشتم رها، من دختر کوچولوم رو کشتم!

نمیدونستم چی بگم، دلداریش بدم یا حرفش رو تایید کنم.

حتی خودم هم توی شک بودم!

کدوم راست میگفتن؟!

رحیمی با برگه آزمایشی که نشون میداد من آرامم، یا مادری که ادعا داره جسد له شده ی آرامش رو زیر ماشین پیدا کرده!

من کی بودم؟!

ازم فاصله گرفت و دستمالی از کیفش خارج کرد و اشکاش رو پاک کرد و با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

_جسد آرام رو اون طرف تر دفن کردم، دلم نمیخواست حتی جنازه ی دخترم رو دست اون مرد بدم درسته من توی مرگ آرام مقصر بودم اما اون مرد مسبب تمام بدبختی هامون بود!...ناپدید شدم رامسین رو برداشتم و فرار کردم از دستش، با هماهنگی با یکی از افرادم یه زن و بچه ای که مرده بودن رو از خانواده هاشون خرید و به جای ما همراه با ماشین آتیش زد و ما فرار کردیم!...فکر میکردم رحیمی هم توی اون آتیش سوزی مرده...اما جون سالم به در برده بود!

بینیش رو بالا کشید و گفت:

@moon_noveli

_طول کشید تا رو پا شدم، خیلی طول کشید، ۱۹ سال!

ولی الان برگشتم، من توی ۱۹ سال انتقامم رو از خود قبلیم گرفتم و الان اومدم انتقامم رو از اون مرد بگیرم!

وقتی راجع بهش جست و جو کردم به فریاد رسیدم!

خیلی نظرم رو جلب کردم و در موردش تحقیق کردم و تمام زندگیش رو ریختم روی داریه، فهمیدم از رحیمی زخم خورده یه زخم خیلی بزرگ به بزرگی زخم من برای همین امروز اومدم خونتون، پیدا کردنتون کار آسونی نبود ولی خب، غیر ممکنم نبود!

نگاهش رو بهم دوخت ک خیره به چشمام با صدای جدی گفت:

_میخوام به فریاد کمک کنم، حالا هر طوری که هست، شاید با نگه داشتن تو پیش خودم و مراقبت ازت!

اشکام رو پاک کردم و با تردید گفتم:

_امشب فریاد میخواد بره خونه ی رحیمی!

سرش رو با ضرب به سمتم برگردوند و با وحشت نگاهم کرد و گفت:

_چی!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_میخواد بره دنبال مدارک، تنهایی، شایدم با آرمان!

با بهت به روبه روش خیره شد و گفت:

_میکشنش!

بغض کردم و گفتم:

_اگه میخوای کمکش کنی نذار تنها بره، نمیدونم افرادت رو بفرس یا جلوش رو بگیر! هر کاری میکنی نذار آسیبی بهش برسه!

سری تکون داد که گفتم:

@moon_noveli

_رحیمی بهم گفت من آرامم!

با بهت خشک شده به سمتم برگشت و با تعجب گفت:

_چی!

درد و چی هر چی میگم میگه چی!

چشمی تاب دادم و ماجرا رو براش گفتم که گفت:

_من با دستای خودم آرام رو خاک کردم، مطمئنم تو آرام من نیستی!

و توام مطمئن باش اگه آرام بودی رحیمی ساکت نمینشست و کل دنیا رو برای پیدا کردنتون زیر و رو میکرد و در عرض یک ساعت پیداتون میکرد!

درضمن فکر کردی درست کردن یه آزمایش جعلی برای رحیمی کار سختیه؟!

راست میگفت برای رحیمی کاری نداشت که بخواد پیدامون کنه!

وای نه!

با وحشت به سمت مینا زن رحیمی برگشتم و با جیغ گفتم:

_برای رحیمی کاری نداره پیدامون کنه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_چرا داد میکشی دختر، منم همین و گفتم!

با وحشت دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و نالیدم:

@moon_noveli

_تله است خدایا...رحیمی میدونسته فریاد میره خونش که دنبالش نگشته، تله است... فقط خدا میدونه چه نقشه ای تو سر اون مرتیکه ی عوضیه!

مینا با اخم های در هم پنجره رو باز کرد و فریاد کشید:

_سریع تر برو رامسین!

**

نگاهی به هم انداختند و ماسک های سیاه رنگ را روی صورتشان کشیدند.

نیشخند ترسناک فریاد زیر ماسک پنهان شد و دستش به سمت کمر بند پر از مهمات رفت.

گلوله های زیاد هفت تیر هایش را که داخل کمربندش به ترتیب چیده شده بودند، لمس کرد و لبخندی زد.

نگاهش را به آرمان دوخت و گفت:

_ترسیدی؟!

آرمان نگاهی حرصی به فریاد انداخت و با شوخ طبعی گفت:

_نه من رکسم از این سگ پلیسیا به این کشت و کشتار ها عادت دارم، خب معلومه ترسیدم برادر من!

لبخندی روی لب های فریاد شکل گرفت و گفت:

_خب سعی کن نترسی!

آرمان چشمی تاب داد و به اطراف نگاه کرد، دیگر به حرفای غیر طبیعی رفیقش عادت کرده بود.

فریاد یکی از هفت تیر هایش را به دست گرفت و آرام به سمت دیوار خانه ی رحیمی پیش رفت و با چند حرکت خودش را بالای دیوار

@moon_noveli

کشاند و به آرمان هم علامت داد بالا بیایید و با یه جهش پایین پرید، با زانوهایش روی زمین نشست و به اطراف نگاه کرد، محیط پر بود از نگهبان!

هفت تیرش را داخل کمربندش فرو کرد و از کنار جورابش تفنگ بیهوشی اش را خارج کرد و شروع به چیدن گلوله های بی هوشی داخلش کرد.

آرمان کنارش روی زمین پرید و نالید:

_توف تو ذاتت فریاد، پام پوکید!...خب مثل آدم از در میومدیم تو دیگه!

فریاد بی توجه به آرمان چند نگهبانی را که در نزدیکی در بودند نشانه گرفت وشلیک کرد.

با شتاب همه را میزد و آنها با اخ ضعیفی روی زمین می افتادند.

نیشخندی زد و بلند شد و به همراه آرمان با احتیاط به آن طرف باغ حرکت کردند.

(رها)

با دو دنبال مینا دویدم. به سرعت از پله ها بالا رفت.

نفس نفس زنون بهش نگاه کردم و گفتم:

_چیکار میخوای بکنی؟!

بی توجه بهم وارد اتاقی شد و به سمت کمد دیواری سفیدی که اونجا قرار داشت رفت و با عصبانیت کمد رو باز کرد، گاو صندوق کوچیک رو بیرون کشید و بعد از زدن رمزش همونطور که دنبال چیزی میگشت گفت:

_کاری میکنم که از اول باید میکردم!

@moon_noveli

گیج بهش نگاه کردم که برگه هایی رو برداشت و توی کیفش انداخت و به سمتم اومد و روبه روم ایستاد و با لبخند گفت:

_فریاد خیلی کله شقه!..البته توام زیادی خنگی!

اگه از اولش میگفتی چه نقشه ای توی سرشه الان کنارت بود!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_یعنی چی؟!

نیشخندی زد و گفت:

_هر چیزی که فریاد الان بخاطرش رفته خونه ی رحیمی توی دستای منه!

مات نگاهش کردم و با خشمی که به وجودم سرازیر شده بود فریاد کشیدم:

_احمق تر از من، تویی!...چون میدونستی فریاد دنبال چیه و بهش ندادی!

بازوم رو توی دستش گرفت و با آرامش و چشمای جدی و نافذش بهم نگاه کرد و غرید:

_میخواستم به وقتش بدم، میدونستم فریاد کله شقه، ولی فکرشم نمیکردم با پای خودش بره توی دهن شیر. حالا هم دهنت رو ببند باید بریم تا دیر نشده!

به کنار هلم داد که خشک شده و ترسیده دنبالش راه افتادم و باهم سوار ماشین رامسین شدیم.

با سرعت بین ماشین ها لایی میکشید و باعث میشد مثل گونی نون خشکه به این طرف و اون طرف پرتاب بشم.

با حرص دستم رو به دستگیره گرفتم رو به مینا گفتم:

@moon_noveli

_الان داریم کجا میریم؟

با شندین صدای خشنش نگاهم رو بهش دوختم:

_اداره ی پلیس!

خشک شده فریاد کشیدم:

_دیوونه شدی، پای فریادم گیره!

خیره بهم نگاه کرد و مثل خودم فریاد کشید:

_بیوفته زندان بهتره یا بمیره؟

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:

_پس اون دهنت رو ببند و خفه خون بگیر و رو اعصاب من راه نرو!

بی توجه به حرفش گفتم:

_اون مدارک دست تو چیکار میکنه؟!

چشمی برام تاب داد و گفت:

_واقعا فکر کرده بودین رحیمی پیداتون نکرده؟، همون خونه توی جنگل رو میگم، میدونست اونجایین ولی خیالش راحت بود که فریاد هیچ مدرک خاصی علیهش نداره، برای همین حرکتی نزده بود.

با بهت دستم رو روی دهنم گذاشتم که ادامه داد:

_وقتی که تمام اسناد و مدارکش از خونش دزدیده شد، فکر کرد کار فریاد بوده برای همین افرادش رو به خونه ی فریاد فرستاد و از شانس بد تو، تو رو گروگان گرفتن. دزدی اون مدارک کار من بود!

@moon_noveli

گیج سری تکون دادم و خواستم حرفی بزنم که ماشین روبه روی اداره ی پلیس توقف کرد.

خواستم از ماشین پیاده بشم که با صدای مینا مبهوت به سمتش برگشتم:

_لازم نیست بیای، خودم حلش میکنم!

_اما...

_گفتم بشین توی ماشین!

لحن دستوری جدیش اجازه ی هیچ مخالفتی رو بهم نداد و باعث شد آروم سرجام بشینم.

خیره به رفتنش نگاه کردم که با صدای رامسین نگاهم رو بهش دوختم:

_امروز شدیم راننده ی خانوم!

با بهت و خجالت از آینه به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_ببخشید بهتون زحمت دادم.

به سمتم برگشت و گفت:

_تو رو نمیگم که، مامان و میگم، عادت کرده به همه دستور بده!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_هم خیلی دستور میده هم خیلی فکر میکنه حالیشه!

خندید و بین خنده بریده بریده گفت:

_ای گفتی...پدرم رو در اورده!

لبخند پر استرسی زدم که نیشش رو جمع کرد و گفت:

_نگران فریاد نباش، از پس خودش بر میاد.

اخمی کردم و گفتم:

_میشناسیش؟

@moon_noveli

_نه خیلی، ولی تعریف ازش خیلی شنیدم!

نگاهم رو به ساختمان بزرگ و شیک اداره دوختم و نا امید لب زدم:

_یعنی چی میشه؟!

_هیچی یا مینا میزنه پلیس ها رو نفله میکنه چون به حرفش گوش نکردن، یا اینکه...

با دیدن مینا که عصبانی بیرون اومد بین حرف رامسین پریدم و هول زده گفتم:

_اومد!

با حرفش بادم خالی شد و با نا امیدی بهش نگاه کردم:

_مثل اینکه نتونسته ثابت کنه!

پلک راستم پرید و بغض توی گلوم لونه کرد و تصویر رامسین پیش چشمم تار شد.

اینجا دیگه آخرش بود.

همه چیز تموم شد!

با دادی که رامسین زد توی جام پریدم:

_بابا ایول.. الکی که نیست...میناست! کاری بخواد بکنه براش نشد معنی نداره!

از پنجره ی سمت راستم، گیج به مامورایی خیره شدم که پشت سر مینا با سرعت از اداره خارج میشدند و سوار ماشین های پلیس میشدند!

لبخندی روی لبم شکل گرفت و گفتم:

_خیلی دوست دارم بدونم اون مدارک چی بوده که حرفش رو باور کردن!

@moon_noveli

در باز شد و مینا سوار شد و گفت:

_بریم تا فریاد نمرده!

قلبم هری پایین ریخت و ترسیده گفتم:

_بابا اینقدر بزرگش نکنین دیگه، بچه که نیست از پس خودش بر میاد.

لبخندی زد و من مات خندیدنش شدم، پس بلد بود بخنده.

_داشتم شوخی میکردم!

با حرص روم رو ازش برگردوندم.

یخ کنی بی نمک، از بس جدی و یبس بوده بلد نیست شوخی کنه!

به عقب برگشتم و به ماشین های پلیسی چشم دوختم که بدون روشن کردن صدای مزاحم آژیرشون دنبالمون میومدن.

با توقف ماشین روبه روی عمارت رحیمی لرزی توی تنم نشست و با وحشت از ماشین پیاده شدم و گیج به پلیسا نگاه کردم.

چند نفر فوری از دیوار ها بالا رفتن و اون طرف دیوار پایین پریدند و در توسط یکی از مامورا باز شد و همه وارد خونه شدن.

از کنار رامسین رد شدم و خواستم وارد خونه بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

_کجا!

با خشم به سمتش برگشتم و حرصی گفتم:

_کوری؟!

لبخندی زد و گفت:

_نمیشه بریم تو، خطرناکه!

@moon_noveli

وا رفته نگاهش کردم و گفتم:

_نمیتونم تنهاش بذارم!

مینا کنارم قرار گرفت و دستش رو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی گفت:

_کاری ازت بر نمیاد. با رفتنت امکان داره کار و خراب کنی!

از مهربونیش کمی نرم شدم و گفتم:

_یعنی چی کار و خراب کنم؟

رامسین زد زیر خنده و گفت:

_دختر تو فیلم پلیسی وعاشقانه ندیدی، دختره میپره پسره رو نجات بده بعد اون آدم بده میگیرتش و ازش برای فرار استفاده میکنه؟!

توی اون شرایط با اون همه استرسی که داشتم خندم گرفت؛ راست میگفت، زیادی شبیه فیلما شده بودیم.

با صدای شلیک گلوله های پی در پی جیغی کشیدم و با بهت به در خونه نگاه کردم.

چشمای هر سه نفرمون گرد شد. اما من حتی نفس کشیدن رو هم یادم رفته بود، اگه یکی از اون گلوله ها به فریاد من خورده باشه چی؟

اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی.

بی اراده به سمت در دویدم و به صدا زدن های مینا و رامسین توجه نکردم و وارد عمارت شدم و باغ طولانی و بزرگ خونه رو با دو طی کردم.

@moon_noveli

دستم روی دستگیره ی در قرار گرفت و خواستم در رو باز کنم که زود تر از من باز شد و چند تا مامور از خونه خارج شدن.

با ترس بهشون نگاه کردم و منتظر بودم حرفی بزنن اما بی توجه بهم با سرعت از کنارم گذشتند.

به پاهای بی جونم حرکت دادم و آروم در رو که داشت بسته میشد نگه داشتم و وارد سالن شدم.

صدای همهمه به گوشم خورد و نگاهم از بین شلوغی و پلیسایی که اونجا ایستاده بودند گذشت و خیره به نقطه ای شد.

قلبم هری پایین ریخت و با وحشت به خون های ریخته شده کف سالن خیره شدم و اشک توی چشمام جمع شد و دستم رو روی دهنم گذاشتم و جیغ وحشت زده ای کشیدم که به ضرب توی آغوش فردی فرو رفتم و چشمم از جسد چند تا پلیس جوونی که غرق خون روی زمین افتاده بودند، گرفته شد و بوی عطر آشنایی توی مشامم پیچید.

دستم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم، باید میدیدمش، باید مطمئن میشدم خودشه، باید چشمای سیاهش رو میدیدم.

سرم رو بالا گرفتم، نگاهم قفل چشمای سیاهی شد که رگه های قرمز دورش رو احاطه کرده بودن و نگاهش چشمام رو هدف گرفته بود.

میون گریه خندیدم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم و دستای اون دورم پیچیده شد و آرامش رو به وجودم تزریق کرد.

صداش توی گوشم پیچید و لبخندی روی لبم نقش بست:

_گریه نکن زی زی گولو!

صداش عجیب گرفته و غم دار بود که باعث شد سرم رو بلند کنم و بهش نگاه کنم.

@moon_noveli

نگاه خسته و بی رمقش رو به چشمام دوخت که گفتم:

_رحیمی چی شد؟!

نگاهش رو ازم گرفت و به نقطه ای خیره شد.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به مردی رسیدم که غرق در خون روی زمین افتاده بود. با کمی دقت متوجه شدم رحیمیه. همزمان غم و ناراحتی، خوشحالی، آرامش، ترس، نگرانی بهم هجوم اورد و با ضرب به فریاد نگاه کردم و گفتم:

_تو..توکه نکشتیش!؟

نگاهش از رحیمی روی من سر خورد و خیره و ساکت بهم نگاه کرد.

یخ کردم و با وحشت نگاهم رو بین جنازه ی رحیمی و فریاد گردوندم و فریاد کشیدم:

_با توام فریاد، تو که نکشتیش؟!

لبخندی زد و گفت:

_خیلی دلم میخواست ولی قسمت نشد!

نفس راحتی کشیدم و اخمی کردم و گفتم:

_پس چرا تو همی؟

نگاهش رو به مشت گره شدش دوخت و نگاه من رو هم با خودش به مشتش کشوند.

چیزی رو محکم توی مشتش گرفته بود و فشارش میداد، جوری که انگشت های دستش رو به سفیدی میزد.

با کنجکاوی دستم رو روی مشتش گذاشتم که دستش شل شد و سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم.

@moon_noveli

دستش باز شد و زنجیرِ گردنبد ظریف و زیبایی که توی دستش بود از بین انگشتاش رد شد و قلب خوشگلی که روش نگین کاری شده بود نمایان شد.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_گردنبد رویاست، خواهرم، دست اون حرومزداه بود!...بعد از تجاوز بهش به زور ازش گرفته!

با ناراحتی به چشمای غم زدش نگاه کردم و دلم برای نگاه گیراش که ناراحتی توش لونه کرده بود غنج رفت.

روی پاشنه ی پام ایستادم و بوسه ای روی گونش نشوندم و آروم دستم رو دور شونه اش حلقه کردم که پیشونیش رو روی شونم گذاشت و لحظه ای بعد شونم از اشکای مردونه ای که میچکید خیس شد.

کی گفته پسرا نمیتونن گریه کنن، کی گفته گریه برای آدمای ضعیفه، مردها ام دل دارن، مرد ها هم یه جاهایی کم میارن و دوست دارم آروم بشن، شاید گریه کردن کمی بتونه کوه دردی که روی شونه هاشونه رو تسکین بده..شاید!

به در سفید رنگ خونه ی کوچیک و جدیدمون زل زدم و توی دلم ذوق کردم، فریاد سر کار بود، توی همون شرکتی که آرمان کار میکرد مشغول به کار شده بود.

با لبخند پلاستیک های خریدم رو توی یه دست گرفتم و با دست دیگم کلیدم رو از جیبم بیرون کشیدم و توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.

دم در خشکم زد و با تعجب به باکس کوچولویی که جلوی پام بود خیره شدم.

@moon_noveli

در رو بستم و پلاستیک ها رو روی زمین گذاشتم و روی زانوم نشستم و باکس رو باز کردم که با یه سر کلیدی طلایی رنگ زیبا که اول اسمم، به انگلیسی توش خودنمایی میکرد مواجه شدم و لبخندی روی لبم نقش بست. سرم رو بلند کردم و به حیاط نگاه کردم و دهنم باز موند.

کل طول مسیرم که از حیاط تا در سالن طی میکردم پر بود از باکس هایی که از کوچیک به بزرگ چیده شده بود و کوچیک ترینش این سرکلیدی خوشگل بود.

لبخند روی لبم عمق گرفت و با هیجان بلند شدم و به سمت باکس بعدی پیش رفتم و با اشتیاق به رنگ قرمز و شکل مربع کوچیکش نگاه کردم و فوری بازش کردم.

به پلاک و زنجیر ظریف که به فارسی اسمم روش حک شده بود و رنگ نقره ایش حسابی برق میزد، خیره شدم و چشمام برق زد.

زنجیرش رو توی دست گرفتم و بلند شدم و به سمت باکسی که بزرگ تر از قبلی بود پیش رفتم.

همون طرح و رنگ فقط کمی بزرگ تر.

بازش کردم و اشک توی چشمام جمع شد؛ یه قاب عکس از من و فریاد بود که هردومون روبه روی هم ایستاده بودیم و با خنده به هم نگاه میکردیم، مال اون روزیه که رفتیم توچال...درست یک ماه بعد از مرگ رحیمی!

بوسه ای روی قاب نشوندم و برش داشتم و به سمت باکس متوسط حرکت کردم و کنارش زانو زدم و با لبخند بازش کردم و با بهت بهش خیره شدم، نگاهم خیره به گوشی سفید رنگ و خوشگلی شد که گارد با نمکی کنارش جا گرفته بود.

@moon_noveli

با ذوق بهش چنگ زدم و صفحه اش رو روشن کردم که عکس خودم و فریاد روش ظاهر شد و ته دلم غنج رفت برای سوپرایز های شیرینش.

سرم رو بلند کردم و به آخرین باکس که بزرگ ترین باکس بود و رنگش برخلاف همش مشکی بود با در قرمز، نگاه کردم و با قلبی که تپشش روی هزار بود به سمتش حرکت کردم و تمام وسایل توی دستم رو کنارم گذاشتم و با هر دو دست در بزرگش رو برداشتم و با ذوق بهش نگاه کردم که بادم خالی شد.

یه باکس کوچیک تر داخلش بود، در باکس رو کنار گذاشتم و باکس بعدی رو باز کردم که باز هم یه باکس کوچیک تر داخلش بود. با حرص بهش نگاه کردم و غر زدم:

_تهش باید گند بزنی تو حسم میدونی که کنجکاوم، دوس داری اذیت کنی!

اینقدر باکس ها رو طی کردم که رسیدم به یه باکس خیلی خیلی کوچیک ، دیگه محال بود باکسی داخلش باشه، با هیجان درش رو برداشتم و به سوییچ کوچیکی که داخلش بود چشم دوختم.

با بهت برش داشتم و بهش خیره شدم، سوییچ موتور بود!

با سرعت از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و وارد شدم که خشکم زد و کلید از دستم افتاد و دستم روی دهنم قرار گرفت.

ذوق زده جیغی کشیدم که جیغم توی گلوم خفه شد.

اتاق پر بود از گل های پر پر شده ی قرمز و مشکی.

@moon_noveli

نگاهم بالا اومد و به انتهای سالن رسید، فریاد با لبخند ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

با دو به سمتش رفتم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم و به صدای تند ضربان قلبش گوش سپردم.

دستش دور کمرم حلقه شد و دستش دیگش روی موهام قرار گرفت و به آرومی نوازششون کرد.

صداش توی گوشم زنگ خورد و ضربان قلبم رو بالا برد:

_سلام زی زی گولوی من!

خندیدم و از آغوشش خودم رو بیرون کشیدم، خیره به چشماش نگاه کردم که دستم رو توی دستش گرفت و بوسه ای روش زد و جلوی پام زانو زد و از جیبش جعبه ی مخمل قرمز رنگی رو بیرون کشید و درش رو باز کرد و به طرفم گرفت.

با بهت بهش چشم دوختم!

نکنه دارم خواب میبینم؟!

خشک شده به انگشتر تک نگین زیبای رو به روم نگاه کردم و مسخ شده لب زدم:

_فریاد!

نگاهم از انگشتر به چشماش سر خورد که لبخندی زد و گفت:

_زی زی گلوی تخس بانمک، حاضری با من دیوونه ی بی اعصاب ازدواج کنی؟!

تک خنده ی ناباوری کردم و دستم رو با شوق ردی دهنم گذاشتم.

مگه میتونستم باهاش ازدواج نکنم، اصلا مگه دست خودم بود؟!

جیغی کشیدم و با خوشحالی بالا و پایین پریدم و فریاد زدم:

@moon_noveli

_بله، بله!

روی زمین نشستم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و با تمام وجود عطر تلخش رو به ریه هام فرستادم که نفس های داغش پوست گوشم رو نوازش کرد و گفت:

_تو توی زندگی من درست مثل یه روزنه ی کوچیکی هستی که نور و رنگ رو به زندگی تاریکم بازتاب میکنه، تو دقیقا همون روزنه ای به رنگ منی!

لبخندی روی لبم شکل گرفت و بهش خیره شدم که حیرون به چشمام نگاه کرد و انگشتر رو توی انگشتم کرد و من غرق در خوشی با عشق بهش خیره شدم.

نگاهش رو از چشمام به لبام سوق داد و گفت:

_یه هدیه دیگه هم برات دارم!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_دیگه چی مونده که بخری تو که همه چیزای مورد علاقم رو از دم جارو کردی!

لبخندی زد و ازم فاصله گرفت و با لبخند شیطونی به سمت اتاق رفت.

نفس عمیقی کشیدم وبا هیجان نگاهم رو به گل های رز پر پر شده ی کف اتاق دوختم، اینقدر زیاد بود که سرامیک ها به سختی دیده میشد.

لبخندی روی لبم نقش بست

با شنیدن اسمم توسط فریاد سرم رو بلند کردم:

_رها..

نگاه کردنم به فریاد همانا و خشک شدنم همانا.

@moon_noveli

یکه خوردم و قدمی به عقب برداشتم و خشک شده به فرد کنار فریاد خیره شدم.

باورش سخت بود!

لبخندی روی لبش نقش بست و با همون صدای همیشگی و بغض دار گفت:

_عوضی خر!

بغضم ترکید و مبهوت لب زدم:

_هاله!

به سمتم دیوید و محکم در آغوشم کشید.

خودش بود...همون آغوش ۱۹ ساله ی زندگیم!...بیشتر به خودم فشردمش و عطر شیرین و گرمش رو بیشتر به ریه هام فرستادم که صداش باعث شد ازش فاصله بگیرم و نگاهم رو به چشماش بدوزم:

_بالاخره این پسره ی جیگر رو تور کردی آره!

نگاهم رو به پشت سر هاله دوختم و خیره به فریادی شدم که دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و با عشق بهم نگاه میکرد.

مگه اسم این صحنه رو نمیذارن خوشبختی؟

اگه اسمش اینه پس الان من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم.

نگاهم رو به هاله دوختم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

_وقت برای حرف زدن زیاده، میرم تا این صحنه ی عاشقانه رو به هم نزنم، در عوض فردا شب با مهران میایم اینجا.

از مهربونی و درک بالاش، لبخندی روی لبم شکل گرفت و غریدم:

_اگه نیای میکشمت!

@moon_noveli

لبخندی زد و سری تکون داد و بار دیگه در آغوشم کشید و از خونه خارج شد.

به سمت فریاد برگشتم و با قدر دانی نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که به سمتم اومد و به سمت دیوار هولم داد و دستاش رو کار سرم روی دیوار گذاشت و گفت:

_سیس الان هیچی نگو که دیگه میخوام تلافی چند ماه خود داری رو سرت در بیارم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و دستم رو روی سینش گذاشتم و گفتم:

_بی خود جناب من هنوز دارم راجع به پیشنهادت فکر میک...

با قرار دادن لب های گرمش روی لب هام مهر سکوت به لب هام زد.

قلبم از کار افتاد و با بهت به مژه های بلندش خیره شدم.

با تمام احساس میبوسید و باعث شد توی آغوشش شل بشم و به پیراهنش چنگ بزنم.

خشن کمرم رو چنگ زد من رو بیشتر به خودش چسبوند و ازم فاصله گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم گذاشت و گفت:

_عطر موهات خلم میکنه!

هنوز حرفش رو تجزیه تحلیل نکرده بودم که دستش زیر زانوم قرار گرفت و از جا کنده شدم و جیغی کشیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_نکن فریاد!

@moon_noveli

سرش رو بهم نزدیک تر کرد و با چشمای شیطونش خیره به لب هام گفت:

_تازه اولشه زی زی گولو!

با خجالت سرم رو روی شونش گذاشتم و از ته دل خداروشکر کردم که خدا فریاد رو سر راهم قرار داد، و این یعنی اوج خوشبختی!

پایان.

۱۳۹۹/۵/۸

ساعت: ۱۲:۳۰ بامداد.

roman_negin_s@

❗توجه❗

سلام بهانه های قشنگ من برای نوشتن.

خوبین؟

در کنار شما و با انرژی های بی اندازه و لطف بی پایان شما، این رمان به اتمام رسید.

مرسی از تک تکتون که کنارم بودید، مرسی از چشمای خوشگلتون که رمان رو نظاره گر بود و مرسی ازتون که وقت گرانبهاتون رو در اختیار من گذاشتین و رمان رو مطالعه کردید.

امیدوارم تونسته باشم پایان دل چسبی رو بهتون هدیه بدم.

خیلی خیلی دوستون دارم.

@moon_noveli

دوستای گلم قراره از فردا رمان بعدی رو پارت گذاری کنیم به نام غبار لبخند.

امیدوارم که از این رمان هم لذت ببرید و باز هم کنارم بمونید.

برای خواندن رمان های این نویسنده در کانال نویسنده جوین بشید:

@roman_negin_s

منتظرتون هستم💛

@moon_noveli